باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۱۰۲۴۳

رده‌بندی دیویی: ۸فا۸/۸۶ ۲ح۹۴م ۱۳۲۱

سرشناسه: مداح نگار، محمد ابراهیم بن محمد مهدی، ۱۲۸۰-۱۳۲۵ ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: ملستان

کاتب: احمد بصیرت

تاریخ کتابت:

محل نشر: تبریز ناشر: مطبعه مشهدی اسد آقا تاریخ نشر: ۱۳۲۱ ق.

صفحه شمار: ۱۰۶ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی ابعاد: ۲۱×۱۴ نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: محمد باقر مولوی عرب باغی سبزواری تاریخ ثبت: فروردین ۱۳۶۴

یادداشتها:

موضوع(ها): ۱. نثر فارسی - قرن ۱۴.

شناسه(های) افزوده: الف. بصیرت، احمد، کاتب. ب. مولوی عرب باغی سبزواری، محمد باقر، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: [امضا] تاریخ فهرستگاری: بهمن ۸۸

ملستان
۲۹۶۵
کتابخانه آستان قدس رضوی
ذخیره کتاب
۴۶۲۴۸
۲۹۸۱۳
۲۵۷۲ ب
۴۶۲۴۸

کتاب ملستان

هو المعز

حسب التشویق بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم افخم امیر نظام پیشکار مملکت آذربایجان و سردار کل عساکر منصور مدظله العالی از ماثر طبع فضیلت ذخایر جناب جلالتماب مدیح الملک مستوفی اول خاصه همایونی در دار السلطنه تبریز بسمت انطباع پذیرفت

انا المسود احمد بصیرت

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم استاد سید محمد باقر مولوی عربشاهی سبزواری محرم الحرام ۱۴۰۵ هـ ق

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: بستان

مؤلف:

موضوع: امثال و حکم — زبان: فارسی

سال چاپ: ۱۳۲۱ ق — محل چاپ: تبریز

شماره عمومی: ۱۰۲۴۲ — کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: سید محمد باقر مولوی عشایری سبزواری — تاریخ: ۱۴۰۵ ق

طول: ۲۱ — عرض: ۱۴ — شماره صفحه ها: ۱۰۶

ملاحظات:

مصور ☐ سربی ☐ گراوری ☐ افست ☐

حجری

ملستان
کتابخانه آستان قدس رضوی
ذخیره کتاب
۴۶۲۴۸
۲۹۸۱۲
۲۵۷۲ ب

کتاب ملستان

۴۶۲۴۸

هو المعز

حسب التشویق بندگان حضرت مستطاب اجل اکرم
افخم امیر نظام پیشکار مملکت آذربایجان و سردار
کل عساکر منصوره مدظله العالی از مآثر طبع فضیلت
ذخایر جناب جلالتماب بدیع الملک مستوفی
اول خاصه همایونی در دار السلطنه تبریز بسمت انطباع
پذیرفت

انا المتوسل احمد بصیرت

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
ولقف - مرحوم استاد سید محمد باقر مولوی
عریضه هی سبزواری محرم الحرام ۱۴۰۵ ه‍ق

[illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره موقت ۱۴۸۲
تاریخ فروردین ۶۴

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد خدایرا عظمت قدرته که قدرتش موجب عبرت است و صنع بدایعش
مزید فکرت هر نظرکه فرو بندی تعلق خیال اوست چون باز
گشائی تعشق وصال او پس در هر نظری چندین حکمت منظور است
و در هر حکمتی لطفی شامل
لطفی به از این نیست که هر جای بخواهیش پیش آید و مسئول تو معمول بدارد

قطعه

دیباچه

در ایام ولایت عهد مالک رقاب انام پاسبان حوزهٔ اسلام مرکز
دایرهٔ جهانداری قطب فلک بختیاری آفتاب تابان سپهر جهانبانی
ماه رخشان آسمان گیتی ستانی خورشید جهانتاب عظمت و اقتدار
سایهٔ عاطفت حضرت آفریدگار قرّهٔ باصرهٔ خلافت و شهریاری
غرّهٔ ناصیهٔ سلطنت و تاجداری خجسته طالع همایون بخت فروزنده
تاج برازنده تخت واضع قوانین الانصاف قامع افانین الظلم و الاعتساف
جهانگیر جهان بخش جوان بخت شه خورشید تاج آسمان تخت البدر
الکامل والغیث الهاطل الفلک الاطلس والرأس الاقدس باسط
الامن و الامان المتمسک بحبل انّ الله یأمر بالعدل و الاحسان حضرت
ولیعهد امجد اسعد اقدس ارفع والا شاهزاده والاتبار محمّد علی میرزای قاجار
گردون مهد دولت علیّهٔ ایران ادام الله بدر جلاله فی فلک عزه و اقباله

دیباچه

دامت معالیه از آنزمان که رایت معدلت وحقگذاری برافراشته و همت بر نصفت و مملکتداری گماشته چندان بقوهٔ مجاهدت نفس و رزانت عقل و متانت فکر و ثبوت رای و رسوخ عزم و وفور حزم سعی مشکور بر نظم این مملکت مقصور داشته که اینک از تأثیر عدل شامل و سیاست کامل و آذربایجان چون عروس ایران بحلیهٔ امنیت متحلی و آراسته و از شوائب تمرد و تخلف سرکشان اطراف و جوانب پیراسته گردیده

ز خشمش را ز کس نافع نه رنج کس بدو ضایع	ببین چون زهرهٔ طالع بتابد جشن از دفتر
اساس عدل او محکم لباس فضل او معلم	هنر در فعل او مدغم خرد در فکر او مضمر
جوانمردی از او کامل خردمندی از او حاصل	جهانگیری بدو مایل جهانداری بدو نافذ

اینست که پیر و جوان و قوی و ناتوان دعای بقای وجود مسعودش را در هر محفل و مجلس بر زبان میرانند و اینموهبت عالی را بصورت وضع الشیٔ فی موضعه در محل استحقاق خود متمکن میدانند آری بهر لحظه لوازم تشکرات بتقدیم باید رسانید و بشکرانه سپاس

دیباچه

منت آن بر جان باید داشت که چنین بنائی کاردان و پیشوائی نگهبان ولیعهد زمان فرموده از عنایت الهی و عاطفت شاهنشاهی مسند وزارت و پیشکاری مملکت فرخ بهجت بوجود دستور رعیت پناه آصف جمجاه دیباچه معالی مجموعه کمال سردفتر عالی یکتای روزگار صاحب قدر الاتم و الفخر الاشم الشجاع الاقدم والمطاع الاعظم الناظم المنتظم والمسدد المعظم والمؤید المکرم المفخم

انکه باشد ذات او سرمایهٔ عز و شرف — انکه باشد لطف او پیرایهٔ امن و امان

الکامل الکافل لمصالح الامم — الموقر المؤدب والمجرب المهذب

آسمان عز و رفعت گوهر کان شرف — آفتاب اوج حشمت بحر جود و مکرمت

محمد باقرخان بن محمدخان بن فتحعلیخان امین الملک ابن هدایت الله خان گیلانی امیر نظام سردار کل و پیشکار مملکت آذربایجان لازال مسند الوزارة متحلیا بالکمال

وجوده دستور والا یاته مترتبا بکمال کرمه وجوده که با قلب رحیم و نفس کریم

و فکر متین و حدس رزین بترقیه احوال و توفیه آمال ملهوفین و مظلومین کوشیده و دقیقه

از اغاثت ضعفا و اعانت لهفا و تقاعد نورزیده امور مملکت پرداز دو کارهای بزرگ تر دو

عمر خداوندم پاینده باد در دوره طرب آینده باد بخشش هر روز فزاینده باد

دستش هر گاه گشاینده باد	رایش از زنگ زداینده باد

ملکت او را حق گردگار

در دار السلطنه تبریز در عمارت پیشکاری بر حسب امر و اشاره دستور مفخم ادام الله ظلاله

سمت تحریر یافت

فی شهر شوال المکرم ۱۳۲۱

خواست خسر دراه بداتش برد — گفت سروشی که کجا و کدام
پایهٔ جاهش نتوانی شناخت — دم مزن و درگذر از این مقام

خرمن نوال بیکرانش همه جا آماده بساط کرم بی پایانش بر همه کس گسترده عقوبت عاصی نافرمان را در دم بنظر نگیرد عذر بندهٔ نادم را باندک پشیمانی بپذیرد

قطعه

ای حکیمی که اتش از امرت — شد گلستان بجان ابرهیم
بنده گر عجز و مسکنت نکند — از تو زیبنده است لطف عمیم

نقاش ربیع را گفته تا نقش گلهای رنگارنگ بکار برد عروس چمن را فرموده تا منصه زرنگار بیاراید مرغان را از نغمات دلکش نوا بخشوده ساحت بستان را باهتزاز نسیم صبا اعتدال

هوا داده در لعاب مگسی شهد انگبین تعبیه سازد از رضاب

بگرمی تاب موشی پدید آورد

قطعه

صنع او بین که غرض مایهٔ آسایش تست
نه همه کرد هم آوردن شستی حیوان
سعی باطل مکن و عمر مگردان ضایع
خانه آباد کن و کار بسامان برسان

سالکان وادی وصالش در مجاهدهٔ معرفت او بیندکه اعتصام الوری بمعرفتک ناهجان جادهٔ کمالش در مشاهدهٔ صفت مشهود او که عجز الواصفون عن صفتک

قطعه

تو آن بینش نداری کو به بینی
که چشم سر نه بیند چشمهٔ خور
اگر مشتاق دیدار ویستی
فروش این چشم و چشم دیگری خر

یکی از فرقهٔ خرقه پوشان که در زاویهٔ تفرد چراغ تجرد افروخته بود و چشم بر انابت دوخته حالی که از آن جذبه باز آمد یکی از منکران فریق بطریق

کنایت

حکایت گفت در این خلوت بودی کدام نشوت دادندت که دیگران
دیگران نبود گفت بنظر داشتم چون از آنحالت باز آیم دفتری آنخا کنم
صحبت اخوان را اکنون که دور مانده ام معذورم دار یارای
گفت و گویم نمانده چه جای جستجو کردن را قطعه

تا چند غریب باشی اندر در دوست	نزدیکتر است آنکه ترا از رگ و پوست
انصاف بده چگونه کوشش نکنی	با آنکه کششش همیشه از جانب اوست

درود بر خلاصه پیمبران زبده رهبران سید الکونین واکرم
الثقلین شعر

حمید السجایا کریم الشیم	ملاذ البرایا معاذ الامم

اکمل انبیاء محمد مصطفی علیه الصلوه والسلام سیما بر ولی مطلق و وصی
برحق یعسوب الدین قاید الغر المحجلین امیرالمومنین علیه السلام

وآل اطهار و اصحاب اخیار او

و علی صحابته الکرام جمیعهم	والتابعین وکل من والاه

سزاوار است این بندهٔ شرمنده دست از پریشانحالی باز ندارم

مگر اینکه این توسل خالص را در بازار دنیا و آخرت وسیلهٔ مغفرت و مفاخرت آورده از کردار ناپسند خود استغفار جویم و همی گویم

یا اکرم الثقلین یا کنز الوری	جد لی بجودک وارضنی برضاکا
بر لطف تو مستظهرم و میدانی	جز بر کرمت نیست مرا دسترسی

اللهم اجعلنا من خالص امته واحشرنا فی زمرته بحقه وآله الطاهرین

سلام الله علیهم اجمعین

رسمی قویم و عهدی قدیم است که واصفان درگاه و عاکفان بارگاه در تشبیب کلام شرایط توشیح القاب و ترشیح مدایح ذات ملکوتی صفات

همایون

همیون اعلی را نیکو پاس دارند تا سلسلهٔ تشبیب و رشتهٔ تبویب
از آن یک حلیهٔ تنضید گیرد و ازین یک جلوهٔ تنظیم یابد و منظم انگر
گردد که مقبول افتد در پیشگاه پادشاه اسلام پناه ظهیر الامم مجیر العالم
نظام الملة والدین افتخار الملوک والسلاطین حارس حوزهٔ ایران
وارث تخت کیان عادل باذل دریا دل السلطان بن السلطان
بن السلطان السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابن الخاقان المنصور المؤید اعز الله
سریر الملک بوجوده وافاض علی الانام آثار عدله وجوده که امروز
اجل پادشاهان است بعظمت شان وجلالت قدر ونباهت ذکر
واصابت رای وسماحت طبع وکرامت خلق وسجاحت خلق وصباحت
حسب ونبالت نسب وجودت ذهن وحسن تدبیر ویمن تقریر
وترفیهٔ احوال رعایا وتوفیهٔ آمال برایا وتأمین مسالک وتمهید

ممالک

ممالک و تشیید امور و تنظیم حدود و ثغور همانا چشم قاطبهٔ
قاطنین ممالک محروسه بجمال عدالت و مهرگستری او منور است
و دماغ عامهٔ ساکنین ایران زمین بصفت نصفت و رعیت پروری او
معطر

قطعه

آنچه در شاهان گیتی خصلت نیکو بود — اندرین شه جمع بنموده است یزدان ازل
رای صائب فکر ثاقب امر نافذ عدل محض — گاه قبض و گاه بسط و گاه عقد و گاه حل

اللهم اجعل رایات اقباله فی الخافقین خافقة و السنة اعلامه بالفتح ناطقة
لازالت الفرار من لوازم اعدائه و النصرة طراز لوائه منصوراً بعون الله
منظوراً بعین الله ادام الله العالمین ظلاله و حرسه من کل النوائب
خداوند جل و علا ممالک محروسهٔ ایران صانها الله عن الحدثان را
بیمن حراست و حسن سیاست این پادشاه عادل کامل از طوارق دوران

ایمن و محروس بدارد

شعر

از یمن فر معدلت و لطف عام او — کایران زمین گرفته چنین شوکت و بها

آسان شکافتی دل بدخواه را ز تیغ — گوئی در ید قرص مه انگشت مصطفی

یا رب هماره سایهٔ آن سایهٔ خدا — جاوید باد بر سر آحاد این ولا

نشر محامد و بث مدایح اتابک اعظم مد ظله العالی

بر ذمت کافه زیردستان است که در ادای شکر بزرگان دقیقه تسامح روا ندارند که گفته اند اُشکُر لِمَن اَنعَمَ عَلَیکَ وَ اَنعِم عَلی مَن شَکَرَک

مثنوی

چو احسان بدیدی نگهدار پاس — خدایت دهد نعمت بی قیاس

فراموش اگر حق احسان کنی — یقین غفلت از شکر یزدان کنی

ویژه در مروت کامل و نجدت شامل وزیر دانش پژوه مشیر

هنرمند نواز فرشته سرشت خجسته سروش قریع دهر یگانهٔ روزگار
قبلهٔ امیدواری سرافراز کشور مردمداری غرة الزمان ینبوع العدل
والاحسان عالی الهمة والشدید حسن السیاسة کبیر القدرة وافر الحرمة
متولا علیه فی الآراء والشورات میرزا علی اصغر خان امین السلطان اتابک
اعظم دولت علیهٔ ایران ادام الله معالیه لازال فضل الله حامیه که امروز
چشم قاطنین مملکت بدست همت کریمانه‌ا و بازاست و دست جمهور رعیت

بسوی او دراز

ابق فی نعمة بقاء الدهور نافذ الحکم فی جمیع الامور
بسی شایسته وسزاوارست که آحاد ما بندگان باکمال وثوق و استظهار
بدعای خیر و شکر عاطفت خود و انصارش رطب اللسان بوده و با این
احسان آن خدایگان امم و چشمهٔ هم را نیکو مرعی و منظور داریم

قطعه

دری بایران زمین گشوده شد از بهشت — آنکه بکافیش ملک گرفتی قرار

رفاه هر قوم را چونکه پسند خدای — زمام ایشان دهد بعادلی حق گذار

فلک نه بیند بخود ملک نه بیند بخواب — هیچ عهدی چنین صدری عالی تبار

سزد که روح القدس برد زمین این پیام — وزارتت بر دوام صدارتت پایدار

سبب تصنیف کتاب ملتستان

یکشب در رزنیت برادرم که چون عقده ذنب درهم بودم و از بیداری حزن و غم لب نمی گشودم و زبان حالم بدین مقال مترنم بود

مثنوی

ایکه پابست غفلت و هوسی — ترسم آخر بکام خود نرسی

روزی آید که پیر و خسته شوی — از غم آسمان شکسته شوی

تیر پیری چو در برت بنشست ‌ ‌ ‌ ‌ از کمندش کجا توانی جست

تا که این چند روزه در کاری ‌ ‌ ‌ ‌ پای رفتار و قدرتی داری

هم توانِ جوانیت باشد ‌ ‌ ‌ ‌ نوبت کامرانیت باشد

خانه آباد کن ز طاعت حق ‌ ‌ ‌ ‌ از گناهان برو بشوی ورق

زین ظریفان شوخ و چرب زبان ‌ ‌ ‌ ‌ روزی آید که نیست نام و نشان

رسم و آداب بندگی آموز ‌ ‌ ‌ ‌ کار از دست تو نرفته هنوز

نیک بخت آنکه فکر توشه کند ‌ ‌ ‌ ‌ خرمنش نیست جمع خوشه کند

مور اگر در هوای مستان بود ‌ ‌ ‌ ‌ کی سشه خویش در زمستان بود

چند روزی خلاف مستی کن ‌ ‌ ‌ ‌ عمر خود صرف حق پرستی کن

برگ عیشی اگر فرستی پیش ‌ ‌ ‌ ‌ تا ابد فارغی ز هر تشویش

دل بدنیای دون نباید بست ‌ ‌ ‌ ‌ رستگار آنکه این قفس شکست

پند من یا که سعدی شیراز
تو برو مرد باش و کارساز

بخاطرم گذشت اگر بخواهم دل افسرده را تسکین دهم و خاطر پژمرده را تسلیتی کتابی در اقتفای گلستان بی پیرایه کلفت هدیه دوستان را فرا آرم برآن نهج که خوانندگان را حکمت افزاید و بینندگان را عبرت فی الجمله با خود عهد بستم و بگوشه نشسته چندی راه مراودت مسدود کردم و امر معاشرت محدود تا خاطرم بدین مهم مشغول بود آرزوی ضمیرم در آینه مقصود دیگر نیافت که گفته اند همم الرجال

تقتلع الجبال

هر که او همت استوار کند	زود باشد که کار خود سازد
جوجگان کی برون شود از تخم	مرغ اگر جز به بیضه پردازد

اتفاقاً چندی از این مقدمه نگذشته بود که یکی از دوستانم از در
درآمد دید که مرقات فضل و ادب پیش نهاده‌ام مقامات هزل
و طرب برچیده گفت مگر باز بعادت معهود قلم بدایع گرفته یا زبان
بنصایح که اینگونه برگ دست ورق ریخته و از چهره عرق

قطعه

از دست تو انگشت قلم در عقد است
گر باز نشینی و دهی شرح رواب

آنرا چه فزاید که تو آتش سخن عجایب
وز این چه بکاهد که تو آتش با شهی ارب

شهرت به بیان کردن الفاظ غریب است
تحصیل ادب باید و تکمیل مراتب

گفتم حاشا کلا من لاف عقل میزنم اینکار کی کنم هنوز بیت معهود
در غایت مجهود خود را با نگفته بودم که تبسم کنان از جای برخاست و گفت

بیت

کاریکه برون زعهده است　　خوبست که گرد آن نگردی

قطعه

الهی کبک صفت دو چشم بسته　　بس دیده بدعوی تو باز است
سر گوش بسایه دید گوشش　　پنداشت که شاخ جان گداز است
چون رفت بمصاف آهوان دم　　دانست که گوش خود دراز است

گفتم اگر بنشینی دو ورقی چند ازاین کتاب برخوانی شاید که گفته امرا تصدیق کنی و کرده امرا تشویق الغرض هنوز سطری نخوانده و بوذر شطری نرانده که انگشت تعجب گزیدن گرفت و ملاطفانه گفت

قطعه

گنجی که نهانست چه داند پدر پیر　　کانجای خزف یا که زر سرخ نهفته است
چونانکه گشودند در گنج بیابد　　کاندر شکم خاک چه گوهر بنهفته است

قطعه

هر آنرا که دانش بود در نهاد / عزیز است خواه او جوان یا کهن
تو آنرا مبین کاین سخن گفته کیست / ببین کو چسان گفته است این سخن

در اعتذار ناقابلی سخن

هرگاه نطق ناقص و کلک قاصر من در سیاق عبارات و سوق استعارات قصوری نماید یا فتوری کند و نتواند مانند ماهرین فن که داد سخن داده اند باسلوب بدیع و طرز غریب از عهده عذوبت الفاظ و حلاوت معانی بر آید مبین است که شمع محفل سوز در برابر خورشید عالم افروز پرتوی ندهد و ذباب لاغر در مقابل عقاب دلاور بال و پر بریزد قطعه

زاید چه ز کودک سبق خوان / در پیش حکیم حکمت آموز
پرتو ندهد چراغ مومین / با تابش مهر عالم افروز

یکی از حکما را گفتند جوانان را در دانش با شیوخ چه نسبت است گفت
تفاوت آنکه پیران آنچه دیده اند بگویند جوانان هرچه را که شنیده

لیس الخبر کالمعاینة

گر جوان علم عالمی داند	ننگرد کس بدو بچشم وقار
پیر هرچند بیخبر باشد	با زاو راست حرمتی بکار

امّا باستظهار دل فرمیده واثق دارم که این نسخهٔ نالایق بنظر
کیمیا اثر ملکانه ادام الله بقاه مقبول افتد مانند صیت عدلش

باکناف عالم برسد

سلطان که اگر ملک جهانش بخشند	غرقی نکند در نظر همّت او
امید که این تحفهٔ نالایق هست	در چشم مهین وی افتد نیکو

مثنوی

شنیدم

شنیدم آب تلخی از غدیری
بهدیت برد نزد شه فقیری

بدان پندار کان آبی که برده است
ملک در مدت عمرش نخورده است

شه از پندار وی چون با خبر بود
گرفت آن آب و بر قدرش بیفزود

بگفتا نا امیدش را نشاید
هر آنکس آن کند کار دستش آید

ومتوقع از نظر بلند و همت عالی ارباب هنر و معانی آنکه با چشم انصاف در این مختصر نگریسته بر معایب آن خرده نگیرند بندی از نوادر و امثال که در سلک حکم و آداب منخرط است در طی حکایات و اشعار با کمال جزالت الفاظ و اصابت معانی و جودت کنایات مندرج ساختیم و شمه از تواریخ و سیر در آن مندمج اللهم اجعله مقبول الخواطر و الطباع مستحسن النواظر و الاسماع

قطعه

بباید سالها و روزها چند
که از ما کس بیابد نشانی

سخنگو و سخندان هست بسیار	تواند هر کسی آرد بیانی
غرض زین پنج بی اندازه است	که از ما یادگاری ماند در دنیا

تا آنکه نشوت بداعت این کتاب دماغ جان و دل اولوا الالباب را

معطر سازد بر پنج ساغر و یک جرعه هر قوم آمده و باسم سامی ملستان

موسوم گردید

ساغر اول	در حسن سلوک و عادات ملوک
ساغر دویم	در اخلاق درویشان
ساغر سیم	در تفویض امور بذات باری
ساغر چهارم	در دانایی و حمق
ساغر پنجم	در حکم و آداب

جرعهٔ مختصری از احوال مصنف

ساغر اول در حسن سلوک و عادات ملوک

حکایت پادشاهی یکی از وزرای خود را امر بکشتن
فرمود که در خلوت حضرت شاهانه سخنی نامناسب گفته بودی
غافل از آنکه آنچه گفته شود نهفته نگردد

بیت

تا که سلامت دهدت خامشی   حیف که گویی و ندامت کشی

یکی از مقربان شفاعت کرد و گفت الاصاغر یهیفون والاکابر
یعفون متمنی آنکه بر بخشیدن او ملازمین را منت نهند ملک گفت
حاشا وزیری که از شر لسان اندیشه ندارد خبر کسان در اندیشه
نیارد

بیت

تیغ زبان گر نکشی از غلاف　　کیست بگوید که تو کردی خلاف

معتمدی دیگر گفت رای ملک بر صوابست همانا خائنی که با ولی نعمت خود
دَرِ خیانت گشاید جزاین عقوبت نشاید حکما گفته اند اُقتُلِ المُوذِی

قبل اَن یوذِی

نها دانکه از اول ببد گرفت قرار　　ازو توقع نیکی بروزکار مدار
محال دان که ز تاثیر خویش دست کشد　　بهر کجا که نهد پای عقرب جرار
هزار سر رود از پی دار ممکنست　　که بیگناه یکی را کشند بر سر دار

حکایت　یکی از ملوک فرزند خود را نصیحت کند بفرزند
لذت عفو و اغماض بیشتر از حظ انتقام و غرض است　ارزانکه
عاقبت حلم و بردباری بمحمدت و نیکی ختم شود　و نتیجه غضب بندامت

و مذمت

و مذمت منجر گردد

حلم نبود آنکه در وقت خوشی	دست رأفت بر سر مردم کشی
حلم آن باشد که هنگام غضب	آتش خشمت نشانی از لهب

حکایت حکیمی را پرسیدند کدام صفت پادشاهان را در خور نیست گفت عقوبت در زوال قدرت چه این قدرت بندامت منجر گردد در امثال است اَخْوَالُمُلُوکِ بِالْبَسْطَةِ مَنْ حَلُمَ عِندَ ظُهُورِ السَّقْطَة

قطعه

شها نزا بچو بشد اگر دیک خشم	نشاید که فرمان کشتن دهند
که زشت است وقت ندامت همی	سر انگشت فکرت بدندان نهند

حکایت یکی از اشرار در عهد کسری حکمران بلدی را بکشت شبانگاه راه فرار پیش گرفت ملک گفت مرتکب اینکار

در امان است قاتل این بشنید و روزی نزد ملک شد مقرر رفت
تا بر دارش زنند و بمعرض دمارش آورند صاحبدلی گفت اگر آن
بیچاره مستظهر بسوگند بلند ملک نبودی هرگز پناهنده نشدی ملک
فرمود ترحم اینان را نشاید که گفته‌اند مَن نُعمتَ الذنب فلا رحمة

دون العقوبة

مفسدان را علاج جز این نیست
کاز زمین نسلشان براندازی
دم افعی اگر که قطع کنی
باز از سر کند زبان بازی

حکایت یکی بر سلطان سقط گفتن آغاز کرد و زبان
بدشنام دادن باز همگی ملازمین مترصد بودند که ملک او را ببند مکافات
مجازات دهد شنیدم ملک همچنان بر رویش نظر میکرد و چشم از
کیفر او میپوشید یکی پیش رفت تا زبانش کوتاه کند ملک دستش

بگرفت و گفت بگذار تا هرچه در دل دارد بگوید از آنکه مظلوم است حکما
گفته اند هیچ تیری چون تیر دعای مظلوم کارگر نیفتد

بیت

چون دست ز جان و دل بشوید	ان چیز که خواهد آن بگوید

قطعه

تو گمان میکنی ترا رحمی است	که نرنجیده است از تو کسی
رحم دارد کسی که دریابد	آن کسیرا که نیست دادرسی

حکایت پادشاهی بر قتل بیچاره اشارت کرد بیچاره
در آنحال بخندید ملک پرسید موجب خنده ات چیست گفت از هم
خیال آسوده شدم چه امروز میان من و عیالم عهدی سخت رفته
بود که تا وجه معاشی بخانه نبرم پای در فراش وی نگذارم این

خنده‌ای از آن زدی بود که یکباره از بند خیال و سوگند عیال آسوده

شدم ملک بخندید و از سر قتل او درگذشت

شهان رنجند گاهی از سلامی	جهان بخشند گاهی بر کلامی

وله

شهانرا نبودی اگر مهر و رافت	به بیچارگان چاره مسدود بودی
بقهر و سیاست اگر کار می‌شد	بمردم همه کار محدود بودی

حکایت در بنای ایوان کسری معماران نزد نوشیروان

شدند که تا ساحت خانهٔ فلان همسایه بر مساحت ایوان افزوده نگردد شروع

کردن را نشاید و حال آنکه مالک آن نه بمعامله تن در میدهد نه بمعاوضه رضا

کردن مینهد ملک گفت واگذارند که این نقصان مرا خوشتر

آید از خسرانی که دیگران را پادشاهان حارس مملکت اند نه وارث رعیت

قطعه

گوسفندان که ایمنند از گرگ — در بیابان ز حفظ چوپانست
گرگ اگر در لباس چوپان رفت — وای بر حال گوسفندانست

یکی از امرا حضور ز زمین خدمت بوسه داد و گفت مالک از آن سیاستی کنند تا من بعد از اوامر ملکانه تخطی نکنند و بر خودسری تجری ننماید ملک گفت سیاست ترا ضرورتر است از آنکه مرا بر امانت همسایگان دلالت کنی و قول حکما را که گفته اند الجار ثم الدار کار نبندی فرمان داد

که تعذیبش کنند و تادیبش نمایند

هر آن چیز شایسته دانی بخویش — همانا تو بر خلق شایسته دان
قوی مور ره را نباید کشد — که ناچیز مور ضعیفی است آن

حکایت

نجیب زاده را شنیدم که با اصالت حسب و

و نبالت نسب رسم پریشانی آغاز کردی و دست تعدی دراز

قطعه

چو سختی روی بر بیچاره کرد	نسب هرگز بکار او نیاید
مدار آدمی بر اعتبار است	چو رفت از کف دگر حیلت نشاید

یکی از مقربان خلوت و محرمان دولت در خفیه ماجری را بر ملک حکایت کرد ملک فرمود تا حاضرش کنند و آسایش خاطر او را فراهم آورند دانشمندی حاضر بود گفت اقبال ملک بی‌زوال باد از تفقد احوال یک تن آمال مجموع درماندگان اصلاح نیابد چه این است

همه راست نه تنها او راست

شاه باید که در مزاج نفوس	همچو خون در عروق تن جوشد
علتی گر بملک روی کند	بی تأمل بدفع آن کوشد

کاو طبیب است و چونکه علتی دید	نتواند که چشم از او پوشد

مثنوی

مبادا که سستی کنی در علاج	که راه علاجت بود در مزاج
مزاج تو روزی که سستی گرفت	کند رو بسختی مگو ای شگفت
کجا شد مرا حال روز نخست	که بشکسته هرگز نگردد درست

حکایت در زمرهٔ اولاد سلجوقیان ملکزاده را حکایت کنند که در دوران سلطنت پدر بر مهمات امور مملکت در میدان همی هنرها آموخت و گهر می اندوخت و قول حکما را که گفته اند بی نیازی خوشتر از نیازمند بودن کار می بست و می گفت

بیت

بر گنده خویشتن زدن چند گرد	از کاسه نبرد دیگران بردن به

اتفاقاً دیگر برادرانش را عقیدت برخلاف آن بود که هر که اندوخته اش نخورد اندوخته اش بخورد

رباعی

آن مال که بربسته بجانت باشد
پیوسته عدوی دودمانت باشد
امساک چرا کنی که زانش باشی
انفاق کن آنرا که از آنت باشد

اتفاقاً ساعتمند بنیان منقرض شد و قحط و غلائی شدید در آن ولایت آمد و هر یک از برادران ببلدی متفرق شدند شنیدم این ملک زاده چنان عزتی بسزا داشت و راحتی بی انتها

دولت چو ترا روی کند می بینی
در فرقت تو چو دوستان همیزند
چون سفره ات از نواله پیچیده شود
یاران همه راه و رسم هجران گیرند

حکما گفته اند تا توانی بی نیاز باش که چون نیازمند گردی از دوستان

بتهمت گرفتار کنند و دشمنانت بسوء ظن رفتار نمایند همه هنر صفت
که در اغنیا مستحسن باشد چون در تو یافت شود بقباحت موصوف گردد
چنانچه اگر شجاع باشی بشرارت معروف گردی و اگر بردبار باشی
پیش گیری ضعیفت خوانند و اگر دوقور باشی مستکبرت دانند

قطعه

مردم همه تابع زر و سیم تو اند — ای وای چو سیم و زر نباشد بکفت
بر هر صفتی که هست در خلق جهان — یکروزه نمایند بدان متصفت

قطعه

بروز دولت و هنگام نعمت — ترا دشمن کشند و آدمی خوار
چو روز بینوائی بر تو گردد — همه موج سراب و نقش دیوار

حکایت حکیمی بفرزند خود وصیت کیند تا

توانی در طلب علم و جمع مال سعی بلیغ بجای آورد که ابنای زمان از دو قسم بیرون نیستند اگر خواص اند بجهت علم ترا تکریم کنند و هرگاه عوام بسبب مال تفخیم نمایند

گر نشد مال رو تو علم آموز — که بود نفع آن ز گنج اولی
مال فانی شود بگردش دهر — علم پیوسته باقی است ترا

ساغر دویم در اخلاق درویشان

حکایت درویشی مجرد در یکی از نواحی شام بر سر سنگی مقام گرفته بودی و بدیگر جای نرفتی شنیدم طالبی همه شب نغنودی و یکدم نیاسودی تا در نهانی از سرائر درویش مطلع و بر ضمائر وی مستحضر آید هم مگر پای ارادت پیش گذارد و بند اطاعت بر گردن نهد

قطعه

ترا سرگشتگی چون گوی باید — بمیدان ارادت گر نهی پای
اگر عاشق بسوزد گو مزن دم — وگر طالب بپرسد گو میاسای

بالجمله چون درویش را همچنان بر ریاضت خود ثابت و پای برجا دید محبت و رسوخ عقیدت وی گردید روزی بحکم زیارت نزدیک درویش آمد تا از برکات و استفادت گیرد باری درویش از نتیجهٔ مأمول او بقرینهٔ صفای باطن مطلع بود ابداً براجرای نیت و وفای منیتش التفاتی

نمینمود و میگفت

نه هر که عاشق کوئی بود بدان برسد — که راه بادیه دورست و پای همت لنگ

رباعی

در مرحلهٔ عشق امین باید بود — شک نیست در اینره بیقین باید بود

خواهی چو در آستان وی آیی   سر بر کف و جان بر آستین باید بود

شنیدم طالب متغیرانه بیرون شد دست بگریبان برد و بیابان گذاشت یکی گفت چرا محرومش کردی گفت از کجا بر تو معلوم شد گفت از آنکه جوابش گفتی گفت صواب همین بود که کردم اینک ره بهدی میرود و سوی خدا وَمَن یَعتَصِم بِالله فَقَد هُدِیَ اِلیٰ صِراطٍ مُستَقیم

رباعی

تا غم نخوری براحت جان نرسی   تا ره نبری بآب حیوان نرسی
تا سر ننهی بکوی سعادت نرسی   تا جان ننهی بوصل جانان نرسی

حکایت   از پارسائی پرسیدم که خلوتگه حق کجاست

گفت آنجا که من و تو نباشیم

هر کس نتواند که در دوست بکوبد   جز آنکه اجازت دهدش صاحب خانه

یکی

حکایت یکی از موحدین را پرسیدند چگونه تنهایی انس گیری گفت با خدای تعالی دمسازم و با حضرت او در راز و نیاز کشند طریق صحبت از چه رهگذر است گفت چون تکلم وی را با خود آرزو کنم بتلاوت قرآن مشغول شوم و هرگاه تکلم خود را با او خواهم نماز گذارم و دست بدعا برآرم اَطیبُ الساعاتِ خلواتی وَالَذُّ الطاعاتِ فی مناجاتِ ربّی

قطعه

بگسل تو از این خلق که از صحبت ایشان
حاصل بجز از درد سر و رنج و تعب نیست
همصحبت او باش که با آن همه عظمت
بی رنج و مشقت بتوان گفت و توان زیست

حکایت درویشی را در مسافرت خراسان دیدم که زاید الوصف متوحش و هراسان است و هیچگونه مرا فرصت قید هم نشینی نمیکند و از تاب صحبت نمی آرد گفتم این وحشت از کیست گفت از ابنای جنس گریختم

راحت تو در چیست کفت خلوت کفتم ما الخلوة قال الراحة ها بجانبی
کلام متین امام مبین را علیه الصلوة والسلام که میفرماید من وجد فی
نفسه وحشة من الناس فلیعلم ان الله احب ان یونس به بدو خوردم و کذشتم

وله

خلوت دوست جای هر کس نیست — بضیافت اکر بخوانندت
بی اجازت اکر بخانهٔ خویش — پا کذاری یقین برانندت

رباعی

روی که ببینم که چو روی تو بود — درکوی که باشم که چو کوی تو بود
من رو بکدام سو توانم کردن — انجا که نظرها همه سوی تو بود

حکایت عابدی شبها ذکر سبحان کفتی و نماز
یزدان بجای آوردی روزها تکبر فروختی و تمرد نمودی یکی پیش او رفتی

وگفتی طریقهٔ رفتار با بندگان خدا نه این است   وکردار نه چنین چه

عبود   عبودیت در ترک علایقست نه زد خلایق

بندگی در لباس تقوی منیت	ایکه بر بندگان غرور کنی
هرچه نزد کمتر شوی باید	از خود این کبر و ناز دور کنی

حکایت   درویشی نزد ابراهیم بن ادهم رفتی
که مرا پای عبادت لنگ است   و مجال استفادت تنگ ترسیم
کار فتارتم از پیش نرود   بار حقارتم زیاده گردد   ابراهیم گفت بعت
سر گردانی خود رو که اگر سزایه درویشی را بهایی ابتیاع کرده بودی

شکایت تو امتناع داشت

بشنفت گفت درویشش در دم آم	خرد کو کس مگر درویشی ایم
شکر خندی زد ابراهیم و گفتا	خریدم من که ملک بلخ دادم

حکایت یکی از حسن بصری پرسید چرا صلحا خوش روی‌تر اتفاق افتند گفت از اینکه ایشان خلوتیان حق‌اند این نور نور خداست که از جبههٔ ایشان ساطع است و در همه لامع

رباعی

بنمای دلیلی که بجائی برسم — فرما مددی تا بدوائی برسم
یا اذن بده خاک شوم بر در دوست — شاید که از آن دست بپائی برسم

حکایت فقیری بسفر مکه میرفت راحله‌اش در اثناء راه جان داد شنیدم همی رفت و می‌گفت

رباعی

ای آنکه خود آگهی ز دردم و بیش — یکدم نظری کن تو براین سینهٔ ریش
از خانهٔ خود شدم سوی خانهٔ تو — نه خانهٔ تو بینم و نه خانهٔ خویش

حکایت اعرابی بزیارت بیت الله میرفت در معاودت بوطن مألوف یکی از اقارب را بدید از سلامت اهل وعیال خود خبر پرسید

چشم مسافر چو دید سوی وطنش را — تاب نیارد دگر و پرسد احوال

خاصه غریبی که مدّتی بغریبی — رنج سفر برده و مشقّت اثقال

گفت بیچاره اهل و عیالت بمردند و خانه ات سوختن گرفت اعرابی برآشفت و گفت الهی هرا آبادانی خانه خود محکم فرمائی و خود خانه ام خراب و ویران نمائی

نه بیند چونکه کودک میبرد دست — سوی آتش خورد سیلی ز مادر

اگر مادر بدی دشمن بقصد زند — چرا منعش همیکردی ز آذر

شنیدم چون بوطن باز رسید و بخانه خویشتن اندر شد

گنجی بروی نمایان کردید که نفایس آن پایان نداشت

قطعه

معلوم شد آنجا نه چرا سوختنی است	وانگنج برای چه کس اندوختنی است
از حکمت حق هیچ کس آگه نبود	آن نقش حروفست که آموختنی است

حکایت دزدی سر ره بر درویشی بگرفت که راحلات بمن ده گفت بخشای که ضرورت دارم گفت مرا ضرور تر است درویش گفت چرا جهه نپرسیدی گفت پرسیدم اگر چندان چون و چرا کنم مرا هم ضرورت داشته باشی **بیت**

دزد بخندید و رهایش نمود	گفت زسودای توام نیست سود

حکایت توانگری پیش زاهدی رفت که مرا دعائی کن تا ترا احسانی کنم گفت خدایا مالش بستان گفت چرا چنین

کهی گفت تا سعادت عقبی یابی ایزد تعالی فرماید الذین
یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم

قطعه

این آنکه در نفس تو من می بینم — آسایش تو کجا فراهم باشد
راضی نشوی بحق خویش از کرمش — هر قدر ترا عطا کند کم باشد

حکایت دزدی در مسجدی ردای متهجدی را از عقب بگرفت
در آندم که متهجد سر بسجده نهاده بود شنیدم متهجد عمدا سر بر نداشتی

تا دزد از نظر غایب گردد

بلی آنکه بر خلق نیکو بود — نخواهد دل آزرده خلق خدای
ترا کی فراهم شود این گذشت — که تا خود نگشتی ندادی عبای

حکایت گدائی در رهگذاری دامنم بگرفت که مرا

اعانتی کن گفتم ببخشای که حاضر ندارم گفت بخشیدم با ندانستی که گدایان نیز بخشندگی دارند

آنکه دست آز سوی تو دراز آورده است	چشم امیدی بدست همت کرده است باز
نیست انصاف ار ترا معذور باشد در جهان	شفقتی بر وی نیاری و فروشی کبر و ناز

حکایت

حکیمی را پرسیدند چرا بینوایان غالبا دردمند افتند گفت از آنکه استطاعت حفظ صحت ندارند

گلگون نشود گونه مگر از می گلنار	آنکو که خورد خون دل و زرد و نزار است

مثنوی

شنیدم کسی ناله از دست کرد	چنانکه نخفتی شب از دست درد
پزشکش دواها همی برشمرد	که باید شفا را همی کار برد
کمین جزو او بسد سوده بود	سبک قیمتش گنج آموده بود

مریض از سر درد گفت ای شگفت
کجا کی توانم من اینها گرفت

بچیزی مرا بود گر دست رس
ننالیدمی هرگز از دست کس

حکایت خطاب از جانب رب الارباب بموسی علی نبینا و آله وعلیه السلام میرسد آیا هیچ میدانی که چرا احمقان را روزی برحمت رساندم و عاقلان را برحمت عرض میکنند ای پروردگار من میفرماید تا آنکه بر عاقلان محقق گردد که روزی بدستیاری احتیال و

پامردی تدبیر بدست نیاید

غره بر عقل و رای خود گشتی
که خدا هیچت التفات نکرد

گر تو پرداختی ز خود سوی او
کی نصیب تو رنج کردی و درد

حکایت اعرابی را گفتند در خانه کعبه مناجات میکردی و همی گفتی اللهم بک اعوذ والیک الوذ تو دانی چون توشه ام در پشت

نیست وخوشنام درشت حالی درهم دارم وروزگاری مبهم عدبغز جنگ

القریب ومعروفک القدیم

نام گنجت نمیتوان بردن	که نشان داده بویرانه
نتوانم زدن بسختی دم	که خرابم کنی بسر خانه
یکدم آسوده کسی مرا نبود	ز آنچه بینم زخویش وبیگانه

قطعه

رندکی در قفای او گفتند	که بدو گفت هان چه میگوئی
با خدا کس چنین نراند سخن	تو مگر راه کفر میپوئی
گفت رو رو که گر خدای من است	دانمش رسم وراه دلجوئی

حکایت روزی متعاقب کوری گوزپشت میرافتم تا از کار روزی وروزگار وی هستی با خبر شوم حالی نگذشت که بدو دلی

اندر افتاد و پشت چون داسش بر سنگی بخورد

بیت

مثل است این در السن و افواه	سنگ غالب بپای لنگ آید

دردم از مشاهدهٔ آنحال درهم شدم پیش رفتم تا درهمی چند بوی دهم تنگ چشمی دستم بگرفت که این کور را بضاعتی موفور است و حرصی چون مور گفتم بگذار زر که نیت خود از کعبه پریشان تو تغیر ندهم که گفته اند قطعه

افتاده ار براه دیدی	از وی مگذر که او فتاده است
پا پیش گذار و دست او گیر	کایزد بتو دست و پای داده است

فی الحال روی عتاب انگیخته کرد و با من بخشونت در آویخت دیدم اگر ده گوید و یک جواب نگویم بهتر که یک گویم و ده جواب اشنوم

عقلا گفته اند شعر

اذا نطق السفیه فلا تجبه — فخیر من اجابته السکوت

بیت

ابله اگرت ستیز گیرد بجنگ — تو بر سر شغل خویشتن باش خموش

قطعه

اگر ابله هزارت سخت گوید — بنادانی طریق جهل پوید
تو نرمی کن مشو در جنگ بادی — که از حنظل کسی شکر نجوید

حکایت

در همین سال که بجانب خراسانم سفر بود و
با آشنایانم گذر درویش پیاده افتان و خیزان دیدم که از اثر خار و
خس پایان پائی مجروح داشت و جسمی پر روح یکی از سرهنگان پیاده شد
راحله اش بدرویش داد دیگری گفت بی سابقه معرفت و ارتباط ملاطفت

با این طایفه بیرون از قاعدهٔ حزم و احتیاط است درویش آزموده گفت این کردار نیک پسندیده تراست از گفتار زشت تو آزانکه گفتار تو موهوم است وخاصیت کردار این معلوم ۲ قطعه

نیکبخت آنکه هر چه داشت بداد	تیره حال آنکه آنچه یافت بهشت

[illegible]

[illegible]

حکمت

در کلمات بزرگان دیده‌ام مردمان را بکردار امتحان باید کرد نه بگفتار چه اکثر مردم زشت کردارند وخوب گفتار

حکایت

شنیدم در مجلس امیری سخن بمذمت بزرگی رانده شد امیر را آن گفتار ناخوش آمد فرمان داد تا زبانش قطع کنند هر چند حاضرین دست شفاعت پیش بردند سود مند نیفتاد گفت

بی زبانی گریستن بهتر تا بد زبانی زیستن

قطعه

عیب مردم چگونه خواهی گفت | ایکه از عیب خویش بیخبری
گر تو بر عیب خود بپردازی | نیک یابی که خود از او بتری

حکایت

وقتی در سفر عراق عرب از وطن دور افتاده
با من انیس راه و منزل بود و جلیس وساده و محمل شبی از زمره قاضیان
بلاد سخن میراندیم اتفاقا صحبت از قاضی کاشانم در پیش آمد و من بگوشی خفی
در حق او گفتم بلی

پیمانه کش است و باده نوش است | هر شب بسرای می فروش است
طریقه اش از تجرع کئوس منحرف نگردد عقیده اش از کنار و بوس
منصرف نشود

گرگی همه در لباس میشی | رندی همه در هوای خوشی

گفت آنشخص مرا پدر است و من او را پسرم شرمنده شدم که
چندین عیب در حق پدرش چرا از خود بدر کردم گفت خاطر فراهم دار تا بهیچ

در کس نجوید عیبش نگویند

حکایت وقتی در محفلی که مجمع احباب بود و مطمح
نظر اولو الالباب از هر دری سخن میرفت یکی ز عوام که بخدمت حاضرین
کمر همت بسته در صحبت آنجمع اشتیاقی وافر داشت آستین دانشمندیرا
برفشاند که اگر ترا بدانش جبلی خود استظهار است حیلتی گزین که
چندین روز کارت پریشان و آشفته درهم والفته نباشد تا
به نیروی تدبیر صایب و رای ثاقب خود بخت خفته ات بیدار و روزگارت

بساز کار افتد

گر تو مغرور علم خویشتنی		از چه در کار خویش در مانی

هست

هست مشکل ترا چسان کاری	که کند دیگری باسانی

دیدم دانشمند را سخن عامی ناخوش آمد و دامن از صحبت بر چیدن گرفت
و قصد بیرون رفتن کرد مرا بعلت سابقهٔ الفتی که با او بود گریبانش
گرفتم و گفتم بنشین تا علت تغیر تو بر من معلوم نگردد دست باز ندارم
فی الجمله متحیر شد که تجاسر مرا با سوابق اتحاد با او چه مناسبت است
گفتم ای خردمند اگر گوهری کس بدست راهزنی یابد آیا انکار آن گوهر
تواند کرد گفت نه گفتم پس چون است که بکلامی نغز که از زبان بیمغزی
شنیدی چندین برنجیدی نگر نشنیده که حکما گویند سخن از هر کس که
شنوی گوش فرا دار و از قبول آن تنفر مدار اگر چه گوینده مردی
زبون و بیمکانت بود چه اگر گوهری بیمقدرت باشد بهای گوهری

نیابد

قطعه

سخن حق اگر ز کس شنوی	گرچه تلخست از او ترش منشین
زانکه غواص اگر زبون باشد	چه فتوری رسد بدر ثمین

حکایت

طبیبی در محضری لاف حذاقت میزد و سخن بگزاف و اطالت میراندی یکی از مؤخر مجلس برخاست و گفت اگر چه حشمت بر مجلسیان است که گوش تصدیق فرا داشته اند و هر چه گوئی از گفته‌ات آشفته نشوند زنهار زبان در دهان نگاهدار که اینان را شرم حضور مانع از گفتار و مصادرت بر تو است هر گاه ترا در اصلاح مزاج قدرتی کامل است و در تدبیر علاج تسلطی عاجل فکری در شفای سخن گفتن خود کن که من بعد مایهٔ صیانت کلام را در هر مقام نیکو پاس داری گفت مگر چه میگویم گفت

آنچه را که گوئی تمامت نگوئی

قطعه

نه هرکس که بر بسته دارد دهان | نباشد در او قدرت گفتگو
چه دانی که دهنده از روی عمد | نشسته او بسته است راه گلو
به چون انکه دیوانه در روز و شب | بگوید اگر چه نپرسند از او
خردمند باید نراند سخن | مگر انکه گویند بر وی بگو

سیاحت شیخ در تفویض امور بذات باری

حکایت

بازرگانی را شنیدم که هر شب تا سحر نخفتی و همی گفتی اگر این بار فلان متاعم از شیراز ببرد و بهمان کاروان از حجاز باز آید سودی وافر کنم و از منفعتی متکاثر برم یکشب پسروی که از سابقه سودای پدر مستحضر بود از

جای برخاست و گفت ای پدر

قطعه

نشاید طعنه بر قول پسر زد　　که او را عقل و رائی چون پدر نیست
بسی جوئیم در گیتی پدرها　　که عقل و رای ایشان همچون پسر نیست

امّا اگر سود و زیان خود را بخدای تعالی عزّ اسمه حوالت فرمائی نه هر گز رنج بیتابی کشی و نه چندین ضجر بیخوابی

گر پیشه توکّل کند مرد توانگر　　سرمایه او آنچه بود نقش بر آبست

مادرش سر از بستر بر داشت و گفت خاموش باش که اگر پدرت را توکّل بودی چندینش تزلزل نبودی

شنیدم گفت صاحب عزّ و جاهی　　مرا دوشیزه امشب بکام است
بشب جان داد و اعوانش بدیدند　　که دوشیزه در آغوشش غلام است

درمانده را حکایت کنند که همه شب بدرگاه

قاضی الحاجات مناجات میکردی الٰهی اِن کان رزقی فی السماء فانزله وان کان فی الارض فاخرجه وان کان بعیداً فقربه وان کان قریباً فیسره وان کان قلیلاً فکثره چون صبح میشد زن و فرزندش بصبر و تحمل پند میدادند و می‌گفتند

ترش مباش و دل افسرده و غمین منشین
بکام خویش نه بینی اگر دو روزه جهان

زمانه گاه بعسر اندر است و گاه بیسر
گهی نصیب تو این است و گه نصاب توان

بگیر دامن صبر و عجول سو کمتر باش
که کس نکو بد با مشت خویشتن سندان

قطعه عربیّة

اذا ما اتاک الدهر یوماً بنکبة
فافرغ لها جلداً و وسع لها صدرا

فانّ تصاریف الزمان عجیبةٌ
فیوماً تری عسراً و یوماً تری یسرا

شنیدم روزی مهمان ناخوانده بروی در رو گرد دیچپاره باحال

نومیدی که داشت از خانه بیرون شد تا تهیهٔ مختصری کند و تدارک

ما حضری

سیم و گهر اندر کف مردان نکند زیست — گر زیست کند سنگ بود سیم و گهر نیست
مردی بد و چیز است یکی نفع دوم ضر — در ناصیهٔ مرد بجز این دو اثر نیست
نفع آنکه نخواهند از او خلق و ببخشد — ضر آنکه نخواهند و بگوید که دگر نیست

اتفاقاً رهگذری بر وی تصادف کرد که امیرت جایزتی درخور فرستاده اینک بستان و خود صبحگاهان بدربار امیر شو که ترا نیز شغلی مقرر رفته است شنیدم چون جایزت بگرفت و بخانه اندر شد از بشاشت روی و بشاشت خوی اهل و عیالش دریافت کردند که شاخ آمالش پربار شده و بخت خفته اش بیدار در دم با شعفی کامل و مسرتی شامل خوان نعمتی بگستردند لوازم نوازش را فراهم آوردند تا

مهمان با دلی شاد و خاطری آزاد روانه شد

شعر

کم فرج بعد ایاس قد اتی — و کم سرور قد اتی بعد الاسی

من لاذ بالله نجا فیمن نجا — من کل ما یخشی و نال ما رجی

قطعه

براه بادیه دیدم کریم طبعی را — که تاب قدرت رفتن نداشت زآهسته

یکی رسید و از و خرقه تمنا کرد — چنانکه شربت آبی طلب کند تشنه

بداد خرقه در آنحال و خویش عریان ماند — که مردمی نه بدلقست و خرقهٔ کهنه

سخا بفطرت مرد کریم هشته خدای — تفاوتی نکند مال باشدش یا نه

حکایت

پریشان روزگاری پسر خود را همی زد که چرا در گرسنگی بیتابی کنی رهگذری براو بگذشت گفت موجب

این

این زجرت چیست گفت از آنکه در سختی فاقه تحمل نکنند گفت پس ترا هم زجری باید از آنکه تو نیز از سستی طاقت تحمل نداری پسر از جای برخاست و گفت معذورش دارید که هنوز شهد توکل نچشیده و بار تحمل نکشیده

برو طریق تحمل سپار در سختی	که یکجهه رسد فاقه خاک برخیزی
برزق مقسم اگر زوجوی بنفزاید	گرش ببری حلقوم و خون او ریزی

حکایت

در سواحل بحر خزر از وطن دور افتاده را دیدم که سینه پر آه داشت و چهره چون قیر سیاه موجب مهاجرتش پرسیدم گفت جلوه یاری بفرقم افکنده و شعله ناری بحرقت گفتیم رخساره ات چندین تیره چراست گفت بعلت افروختگی است که چون جسمی سوخته گردد فاضل آن مبدل بدود شود گفتم این آتش از کجا بنجات

افتاده گفت از روزنهٔ چشم که اگر برأی العین مشاهده میرفت
چندینم بمجاهده بنی انداخت گفتم اینک چه خواهی گفت جز وصالش
چیزی در خاطرم نگذرد گفتم نامش چیست و مقامش چه گفت نامش مشمار
است و مقامش بکنار گفتم شاید سالک طور هدی هستی دعاشق
نور خدا دیدم در دم تی تاب شد و از نظرم غایب و نایاب

قطعه

موسی صفت از چشم یقین بین بود بت باز	هم جلوه او بینی و هم شعله از طور
در تیه طلب خام طمع واله و حیران	آن نور خدا بیند و این آتش از دور

در مراجعت از آن سفر بازم با وی اتفاق ملاقات افتاد دیدم جسمی
نزار دارد و تنی علیل و زار نه جامه در بر دارد و نه عمامه بر سر چون هستیحان
گرسنه و برهنه سپهر سوز فراق و همنشین نایرهٔ اشتیاق است بتعجب

کردم

گردم که با فقدان امر معاش و عدم لوازم تعاش چگونه زیست
تواند کرد دیدم تبسمی نمود و گفت حیات النفس بالروح و حیوة الروح

بالذکر

نه هر که جامه بریشمین کند در بر — زرسم آدمی و مردمی خبر دارد
غذای روح طلب کن اگر که مرد رهی — غذای اشکم اشباه گاو و خر دارد

حکایت شنیدم چون خزائن ارض یوسف را مسلم شد
همه روزه گرسنگان را سیر کردی و خود غالباً با روزه بسر بردی
خیرخواهان گفتند چرا مشقت گرسنگی بر خود راه دهی با این همه
نعمت که تراست گفت برای آنکه پیوسته از احوال گرسنگان با خبر باشم

قطعه

با خلق خدا اگر مودت کردی — در بند کیش گوی سعادت بردی

چون

چون از کرمش چشم عطوفت داری	با انکه دل بندهٔ او آزردی

حکایت حکیمی فرزند خود را نصیحت کیند فرزند دست توقع بنزد ناکسان مبر که اگر مسئولت معمول نگردد شرمنده شوی و هرگاه قرین اجابت افتد ناچار در چار منت باشی فَاسْئَلِ اللّٰهَ فَاِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ مَنْ یَسْئَلُهُ وَیَغْضَبُ مَنْ لَا یَسْئَلُهُ

قطعه

دست حاجت به پیش خلق مبر	که کسی درد تو دوا نکند
هر چه خواهی ز کردگار بخواه	کس تفقد چو او بجا نکند

حکایت منظومه

شنیدم انکه معروف اتفاق کرد	بمسجد بر یکی از صالحان مرد
چو از مسجد بشد آمد بموصوف	تفقد کردی و گفتی بمعروف

تو در اینملک چون ویرانه جوابی
چسان روزی روز و شب یابی

جوابش گفت معروف اندر آندم
که ای درمانده اندر کار اشکم

که مرغان صحرا گرد بینا
همه دارند روزی مهیا

بسی جنبنده کان هستند در خاک
که بیرونند ازین وهم و ادراک

همه روزی خورند زنده جانند
دمی در حسرت روزی نمانند

ترا گر شکی اندر روزی ماست
یقین هم شک ترا در ذات یکتاست

نماز خود اعادت دار بجا
که تا صالح شود زان شک مبرا

ساغر چهارم در دانائی و حمق

حکایت در متون کتب سیر دیده ام سالی در ممالک روم میانه خلفاء این مرز و بوم کار بمخالفت و نفاق کشید و همه روزه امور

سلطنتی باختلال می‌پیوست عاقبت بنا بر مشورت مصلحت چنان دیدند که ما بین این دو طایفه را مصالحتی دهند که نفاق نشیند و جدال

برخیزد یکی از عقلاء مجرب

اَلْمَعِیُّ یَرَی بِاَوَّلِ رَأْیِهِ آخِرَ الْاَمْرِ مِنْ وَرَاءِ الْغَیْبِ

این سخن بشنید گفت صلح ایشان از صلاح حال سلطنت بیرون است اما انحراف از این تصویب اولی از آنکه مخالطت این طایفه سلطنت را زیان رساند و کار بمشقات بی پایان کشاند بالجمله بر عقل راجح و فکر قارح وی وقعی لایق نگذاشتند و بر عقیدت خود سایق گشتند و در صدد اصلاح ذات البین برآمدند چندی نگذشت که حدس صایب و رای ثاقب عاقل مجرب منتج آمد پیشوایان ملت از مشاجرت با خود فراغت جسته روی منازعت را بطرف امنای دولت منعطف ساختند فتنهٔ عظیمی در آن

بلاد هویدا شد و کار بمخاصمت بالا گرفت عاقل آزموده بود علاج واقعه
از وی بخواستند که رائی دیگر زن گفت چندتن ازین طایفه را
بنوازش و اکرام تطمیع نمایید تا کار بر طریقهٔ اولی عود کند و از شر
اینان ایمن گردید و فراغت یابید اتفاقا در همان روز نقود بشمار و جواهر
بسیار نزد چندتن از ایشان بفرستادند آنانکه لوای معادات افراشته
بودند سر تمکین پیش گرفتند و بند طاعت بر گردن نهادند بقوت
مساعدت و امداد این فرقه دیگر فرق پایمال قبایح و دستخوش ذمایم افعال
خود گردیدند این مثل بدان آوردم تا بدانی که عقل را چندین قسمت است
قسمی آنکه قبول زیاده و نقصان کند قسمی دیگر آنکه قابل هر دو باشد
قسم اول را غریزی خوانند که مشترک میانه عقلاء عالم است و قسم دوم
عقلی است که بنیروی تجربت و طول مدت رنجها حاصل میشود و ازین

روی پیران متجارب را اکمل عقلا و اتم درایة خوانده اند چه تصاریف ایام و تضاعیف اعوام موجبات رزانت عقل و رجاحت رای و درایت را اینکو فراهم کند و در مضایق امور بر فکر ثاقب و رای صائب پیران تجربه دیده و ریاضت کشیده و سرد و گرم چشیده تمثل زنند و بر دقایق تجربه و حقایق معرفه هر کامل العقل و تام الدرایة کثیر الفهم مرجح المعرفه مستشهد گردند چنانکه گفته اند

اذا طال عمر المرء فی غیر آفة	افادت له الایام فی کرها عقلا

قطعه

زینت آدمی بعقل بود	خاصه آنکس که تجربه آموخت
کامل العقل آنکه در همه عمر	تجربت هرچه دید عقل آموخت

حکمت از کلمات انوشیروان عادل است چهار

چیزیست که عاقبت بچهار چیز منجر گردد عقل بریاست رأی بکیاست علم بتصدیر حلم بتوقیر و نیز فرماید چهار چیز بچهار چیز احتیاج دارد حسب بادب سرور بامنیت قرابت بمودت عقل بتجربت

قطعه

رو عقل ذخیره کن که روزی	در زمرهٔ عاقلان درآیی
از جهل نبرده هیچکس سود	حیف است بقدر خود فزایی

حکایت حکیمی را پرسیدند ثمرهٔ دنیا چیست گفت مسرت است و عقلا را مسرت نیست چه در امثال است الهم والعقلا یفترقان و نیز گفته اند اِستَراحَ مَن لا عَقلَ لَهُ آسوده حال آنکه در او

عقل ورای امنیت

راحت اندر لباس حمق بود	تو عبث رخت عقل و هوش مپوش

زندگانی راحت ار طلبی	رَو به بیدانشی و حمق بکوش

شعر

فَمَنْ اَرَادَ العَیشَ فی رَاحَةٍ	فَلْیَلْزَمِ الجَهْلَ مَعَ الحُمْق

حکایت در یکی از جهازات عجم دو تن از مصریان با هم گریبان گرفتند که در قضیهٔ قاضی ذات البین باشم با آنکه آن یک حمقی وافر داشت و این یک عقلی نافر متحیّر بودم چگونه بر قول هر دو امضا کنم که موجب رضای طرفین باشد گفتم این دعوی نزد دیگری برید که قوهٔ تعقّل او را فراهم باشد نه چون منی که از وطن مألوف بعلّت عارضهٔ جنون و بلاهت معروف راه و بحر پیش گرفته ام و سر بگریبان خویش برده دیدم اگر در آنحال بر عقل جبلّی و ذکاء فطری خود تصدیق کنم دیگر از شرّ آنان ایمن نباشم بهتر آنکه قول حکما را کار بندم که گفته اند بر بیدانشی قرار کردن بهتر تا

بیدانشی را دُچار بودن

باید آنجا سخن کُنی آغاز	که کلام تو سودمند افتد
پای جاهل همیشه در بند است	کی بر او دلپذیر پند افتد
گر هزار اسپش رها کُنی از بند	باز از جهل خود به بند افتد

حکمت کوری بهتر از جهل است زیرا که در آن بیم منفعت چند است و در این خوف مهلکت ابد.

حکایت نقیبی روح الله علی نبینا وآله وعلیه السلام فرماید دوا اکردم بسی اکمه و ابرص را علاج یافتند و شنوانستم از عهده شفاء یک احمق برآیم از کلمات بزرگانست

الحمق غریزة لاینفع فیه الحیلة	و هو داء دوائها الموت

بیت

هر درد که بنگری دوائی دارد	جز درد حماقت که دوایش مرگست

شعر

لکل داء دواء یستطب به	الا الحماقة اعیت من یداویها

حکایت منظومه

حکیمی بفرزند خود داد پند	که با احمقان عقد الفت مبند
بنفع تو احمق اگر پا فشاند	ضرر ها بسی بر تو خواهد رساند
ز احمق عبث چشم یاری مدار	زیانت رساند در انجام کار
بهامون اگر خوف بینی و بیم	یکی عاقلی را گزینی ندیم
به از آنکه باشی بباغ بهشت	تو با جاهلی احمق و بدسرشت

حکمت

حکمت — الجاهل عدوٌّ لنفسه فکیف یکون صدیقاً

بقیه بیت

آنکسانی که دشمن خویشند	چون توان یار دیگران باشند

حکایت از ابوذرجمهر حکیم پرسیدند که عقل بچه ماند
گفت بمشک اذفر اگر پنهانش کنی دماغ خود معطر سازی و هرگاه
بدیگرانش بخشی دماغ دیگرانرا

قیم منت کسی کش پدر وفا نکند	هرآنکه منت مرا ورا خرد یتیم بود

حکمت حکیمی را گفتند که عقول رجال را بچه توان
شناختن گفت از کلمات متین والفاظ دور از سقطه ایشان پرسیدند
هرگاه غایب باشند گفت بسه چیز اول بفرستادگان آنها دوم آثار
اقلام سیم تحف و هدایا که این سه چیز پایه و مقدرت رجال را دلالت
عظیم دارد

حکایت یکی از همالان خویشاوندانم مرا شماتت همیکرد وبطعنت میگفت افسوس که تو در تبار ما بتجارت و مسکنت رسیدی و بتجارت و مذلت دچار آمدی گفتم شکر خداوند تعالی عز اسمه را که اگر ذلت و مسکنت کشیده ام لذت دولت هم چشیده ام تو بر غم خویش خور که هنوز نه طعم آن چشیده و نه رنج این کشیده

من این شکر نعمت کجا آورم	که هر چه از او خواستم داد زود
هر آنقدر بر تو در لطف بست	بروی من ابواب رحمت گشود

فایده از بقراط حکیم پرسیدند که تمیز میان دانا وجاهل بچه توان دادن گفت بگفتار چه آنچه از دانا مسموع افتد سودمند است وهرچه از نادان متفرع گردد ناپسند

با خرد باش تا که در گیتی	امتیازی دهندت از حیوان

حیف باشد که از چنین شجری | ثمر تلخ آورد انسان

حکایت

حکیمی فرزند خود را نصیحت کردی که ای فرزند با جاهلان میامیز چه باندک[۲] محتاج این و آن شوی و سرگردان نیم نان

۲ زمانی

مثنوی

یکی کودکی مار در مشت داشت | همی پشت نرمش بلب میگذاشت

سراسیمه مادر بسر کوفت مشت | دوان گشت و آنمار بگرفت و کشت

بکشا گرفت از نقش برون | خبر دار نبود ز زهر درون

حکایت منظومه

شنیدم خردسالی با پدر گفت | که ای آنچه تو گوئی باید شنفت

چه آثاری در این مردم بجویم | اگر خواهم ره الفت بپویم

کسانرا که باید دوستی کرد | کدامیند ای روشن بیان مرد

جوابش گفت بابِ مهرگستر	که اشباح پدر را نازنین بر
یکی ارباب علمست و عبادت	که از ایشان همی بینا سعادت
دگر آنانکه اندر خلق نیک اند	بروز سختی و سستی شریک اند
سپس آنکس که دارد عهد وافی	نه هر روزه پی ضد و تلافی

حکایت یکی از عقلا ظریف که با من در همه فن حریف بود شنیدم خود را بلباس حماقت جلوه داده و دیگر سخن بحد دقت نگوید از عقل و فراست و فهم و کیاست دستبه شمردم که چنین امری ارتکاب جوید

ز عاقل پند میباید گرفتن	که در اطوار او ترک ادب نیست
اگر عاقل خلافی بی سبب کرد	بباید گفتنش کانرا سبب چیست

اتفاقا روزی در معبر پیش دیدم که اطفال محل بر دولش چون پروانه

گرد شمع جمع بودند و بر قولش مسخره میکردند پیش رفتم و گفتم این چه عادتست گفت

چندان غم روزگارم افشرد | کاز دست بشد عنان طاقت یارا
گفتم بلباس حمق بیرون آیم | شاید بهم زفقر و فاقت یارا

قطعه

راضی مشو از هنرشناسی | بر صدر محافلت نشانند
رو مسخره باش و بین چه جانها | در پای مبارکت فشانند

حکایت منظومه

احمقی را گفت شادی رشید | که دعایی هست مرا بهر صید
هرکه بستاند زمن آن وردرا | دام او آید همه مرغ نما
احمق آمد آنچه اش سرمایه بود | داد و برد آن وردرا در دم ربود.

نزد زن آمد که کارم راست شد | آرزوهایی که دل میخواست شد
مرغهای صفحهٔ عالم تمام | هر کجا خواهم برآرم من مدام
گفت این آلت ز چه پروردهٔ | هیچه صنعت از کجا آوردهٔ
گفت از ورد دیگر اسم اعظم است | آن مرا در کیسه ضبط محکم است
زن بگفتش چند از این اعتقاد | ای بسا مشکل که از دست گشاد
عاقلان بین تکیه بر جودی منکنند | عنکبوت آسا ز نکبت می تنند

حکایت

جاهلی در محفلی گریبان دانشمندی بگرفت که چرا بر من حرمت نگذاشتی

گفت از آنکه نداشتی

مشک آن بود که خویش ببوید بطیب نفس | عطار اگر بگوید گر داست ادعا

حکایت

نادانی صدر مجلس بر حاضرین تنگ کرده

بود گشاده روی از میان برخاست و گفت اگر مقدرت بصدر بودی در صدر مقدرت نبودی ازانکه هر کس بصدر تواند رفت ولی قدرشناس یافت نشود

بگذار که دیگران بصدرت بنشینند	نی آنکه تو خود روی و ذلیلت بدر برند

شعر

کن جالساً وارض بصف النعال	ولا تکن صدراً بغیر الکمال
فان تقدمت بلا آلة	صیرت ذاک الصدر صف النعال

حکایت جاهل متکبری را دیدم که در صدر مجلسی چون همزهٔ استفهام بافادهٔ تمام باتدبر کابوسی و تکبر کاوسی جای و مقام گرفته متوقع است احدی بر آن تقدم نگزیند و کسی جز آن تکلم ننماید

وضیع جاه طلب غافلست ازین معنی	که خود پسندی قدر کسی بلند نکرد
اگر شرافت خواهی برو فروتن باش	که از تواضع اگر بلند گردد مرد

طریقی که با منش سابقهٔ معرفت بود گفت پنداری این بیچاره از عقل فطری
و دانش جبلی محروم است که چنین عرصهٔ صحبت را بر ناطق و ساکت تنگ کرده
و از رذالت عادت بر خاطر خود بنشکی راه نه دهد چه اگر از مصدق التواضع
من مصائد الشرف من لم یتضع عند نفسه لم یرتفع عند غیره با خبر بودے
هرگز باین طریقه پے سپر نگردیدی و حال آنکه سرمایهٔ شرف انسانی
تواضع است چه پایه هر وضیعی را بمرتبت شریف رسانده و درجه هر ضعیف را
بمنزلت منیع کشانده مگر ندیده و نشنیده است بیت

وضیع هرچه تواضع کند رفیع شود	رفیع آنچه تکبر کند وضیع شود

گفتم این کس به تکبر معروف است و به تجبر موصوف خود را مالک خافقین
میداند و خالق ثقلین میخواند اگر فرق تجبر از تواضع میدادی قدم بدایرهٔ
نخوت نمی نهادی بیخبر مغرور است که گرفتار کبر و غرور است

بیت

اگر خر خوب و بد را درک میکرد	مسلم زندگانی ترک میکرد

گفت چنین مثلیست که پنداشته ان المتکبر مع المتکبر صدقه چنان جناح نخوتش شکسته و زبان صحبتش بسته دارم که من بعد الایام در هیچ مورد و مقام نتواند باطوار ناهنجار خود تا این پایه خلیع العذار باشد در دم از کنارم برجست و بدان مقدم نشست و چندان بگفتارهای ناملایم و نامناسب خاطرش بخست که تاب توقف نیاورده با کمال تلهف

بیرون رفت

مقام شاهین کجا بدست آرد مگس	ز همسری خارکی رونق گل را شکست
شب پره با آفتاب هرچه کند همسری	منزلت آفتاب آنچه که بوده است هست

تنبیه موسی علی نبینا و آله و علیه السلام را خطاب

میرسد که مرتبت کلیم اللهی ترا ازآن روی بخشیدم که همواره بندهٔ خاضع و پرستندهٔ متواضع من بودی کُلُّ مَنْ تَواضَعَ اللّهَ رَفَعَ قَدْرَهُ

حکایت منظومه

شنیدم آنکه عیسی پیمبر
بحق گفتی مرا ده بالی و پر

که تا همچون ملک پرواز گیرم
زمین و آسمان گردد مسیرم

خطاب آمد که ای در آستین گنج
اگر بودت فراهم خصلتی پنج

ترا این نعمت ارزانی نمودم
پر و بالت ز رحمت می‌گشودم

تضرع کرد کان پنجم بیاموز
که از قوه بفعل آرم شب و روز

جواب آمد که از سلب رذائل
توان انسان کند کسب فضائل

بشفقت همچو خورشیدباش پرنور
که هر قلبی ز فیض اوست مسرور

بستار بر دو مانند شب باش
که عیب کس نسازی بی‌سبب فاش

سخاوت جوی همچون جوی جاری	مجو جز راه و رسم کامکاری
به تسلیم و رضا آنگونه تن ده	که جان بخشد بگاه نزع مرده

فروتن در تواضع چون زمین شو
هماره خاکپای آن و این شو

لطیفه احمقی قبای فاخر در بر کرده و تبفاخر تمام
همی در مجلس سخنان سخیف میراند یکی گفت

یا جامه فراخور سخن پوش	یا حرف بقدر شأن خود زن

در امثال است اَلمَرءُ بآدابِهِ لا بِثیابِهِ **بیت**

جامهٔ ابریشمین گر مقدرت داری چرا	کِرم ابریشم ز نکبت بر هلاک خود تنند

حکایت از جالینوس حکیم پرسیدند که بهترین آداب در محافل
کدام است گفت اگر عالم باشد دهان گشاید تا مایهٔ علمش مجهول نماند

و اگر جاهل باشد زبان به بندد تا پایهٔ جهلش معلوم نگردد

قطعه

طوطی از گفتار خود شاد است پندارد که نیست — همچو نطقش در جهان نطق شکرباری دگر
هر کس از گفتار زشت خود اگر آگه شدی — جز نکو گفتن نکردی فکر گفتاری دگر

عبرت محبت میان دو عاقل بسبب تشاکل بدوام و ثبات متصل باشد و مابین دو جاهل بعلت تنافر هرگز برقرار نماند ابداً بر یک کار دمساز و بساز کار نگردند

حکایت منظومه

آن شنیدم دو ابلهٔ بی خبری — یار ره بوده اند در سفری
این در آن مات و آن در این حیران — دو زبان بسته چون بت بیجان
چند گامی که راه پیمودند — مهر از کام بسته بگشودند

گفت آن یک بدیگری که رفیق / صحبتی کن برای طی طریق
سر مجنبان صحیح نیست سکوت / نه توئی مرده و نه ره تابوت
چون همی گرم گفتگوی شدند / سخن از هر دری بیاوردند
یکی از آن دو گفت ای یارم / از خدا من یک آرزو دارم
گوسفندی رساندیم از غیب / مست پرپشم و فربه و بی عیب
شیر آنرا همیشه نوشیدم / هم ز پشمش لباس پوشیدم
دیگری گفت من هم از ایزد / حاجتی دارم ار بمن بدهد
گفت آن چیست گفت در آنحال / گهنه گرگی رساند از دنبال
آید و گوسفند تو بدرد / که ز شیرش چو تو کسی نخورد
زین سخن بله همسفر رنجید / الغرض کار بر جدل کشید
عاقلی از قفای آن دو رسید / شرح احوال و ماجرا پرسید

شعلهٔ آن نزاع را بنشاند | آستین صفا بهر دو فشاند
گفت از عمر بی نصیب افتم | نکته این است گفتم و رفتم
حاشَ لله ز عقل بیخبرند | نسل انسان نه بلکه تخم خرند

حکایت درکشتی الهی با طایفهٔ از سوداگران رفیق و همراز و انیس و دمساز بودی همی سخنان ملاهت آمیز او را دست آویز کرده وقت عزیز میگذرانیدند ناگاه باد مخالفی وزیدن گرفت و مرغ دل همسفران طپیدن که ازاین ورطهٔ هائل چگونه جان بساحل امان رسانیم شنیدم الهی ابداً اگر وهی بخاطر نرسید باشعف تمام زبان حالش بدین مقال مترنم بود

کسی ز دادن جان خوف بادش که همی | بار فرقت ترسد بسوزشش پر و بال
مرا چه غم که بساحل رسم و یا نرسم | نه غم ز بار گران باشدم و نه فکر عیال

مع القصه همراهان را هرچند ملامت کردی و نوید سلامت دادی ثمری نبخشیده همگی دل

نه شوق وصل

بهر کس

بهلاکت بسته و دست از جان شسته می گفتند قطعه

گر نجات ما مقدر بوده است	عالم ار طوفان بگیرد نیست باک
تو برو فکر نجات خویش کن	که نجاتت نیست جز اندر هلاک

اتفاقا در خلال همان احوال موج دریا متراکم گشت و کشتی متلاطم وقتی نگذشت ابله از غرقاب بجست و همسفران در گرداب غریق گشته نقد جان تقدیم و جان بجان آفرین تسلیم نمودند

فرزانه رود تا که کند فکر گذشتن	دیوانه ببینی که سر از آب برآرد
بسیار شناور که بسی غره بخود بود	دیدیم نشد تن که ز گرداب برآرد

حکایت یکی از امراء عرب را فوق العاده فربهی روی داد و سمن یافت چندانکه دست بچانه رساندن و پا از خانه بیرون نهادن ویرا میسور نبود و چالاکی او را غیر مقدور

قطعه

زلاغر میانی بود انگه تنی	سراپا برومند و پر شکر است
مپرور تن خویش از خواب و خور	که تن پروری کارگاو خر است

ناگزیر یکی از اطباء را در محضر خود حاضر کرد تا بتدبیر علاج و اصلاح مزاج وی کوشیدن گیرد اتفاقاً طبیب بحذاقت متفرد بود و بطلاقت متبحر گفت ای امیر چون ایام زندگانیت بیشتر از چهل یوم در این دار فانی نپاید مرض ترا داروئی نشاید چنانکه باور نداری مرا در این سرای نگاهدار تا روز موعود و وقت معهود فرا رسد اگر در گفتارم کاذب شدم امر کن تا سرم از تن جدا کنند و بمقدمت فدا سازند و چنانچه حدسم صائب و موافق آمد بدنبال کار خود روانم گردان امیر بهراسید و گفت

قطعه

هیچ پنداشتم که از نفث	میر بائی مرض زخسم علیل

حال منم که نارسیده زدر	میکشی انتظار عزرائیل

عربیه

هلک المداوی والمداوی والذی	جلب الدواء وباعه ومن اشتری

حکما گفته اند مردن اسهل انکار که بمرارت جان نسپارید

چه مرارت از این عظیم ترست	که بسختی کسی دهد جانش
نفس خود جاودان اگر خواهی	نرسیده اجل بمیرانش

باری امیر چنان کرد از گفتار طبیب روز و شب مینالید و چون مار دم بریده بر خود پیچیدن و مانند مردم مارگزیده اور طپیدن گرفت چندانکه از کثرت هزال مانند هلال ضعیف و زار ولاغر و نزار شد و همی بیقرار بود تا موعد منقضی گشت و چهار طبیب مقتضی آمد وی را بخواست که ای بدسگال این دروغ چه بود گفتی که مرا از خیال آن بچنین ملال افکندی طبیب گفت داروی هزال تو همین دروغ بود که گفتم و جز این علاجی مرا بخاطر نرسید

که عشرت بعسرت مبدل گردد

همیشه چنین نپاید بروزگار ترا		ولی شرور چو سیل بهار میریزد

نصیحت هر که پا از اندازه بدر گرد خون خود هدر کرد

خدا اراده کند چون هلاک مورچه را		بدو دو بال دهد تا بر آسمان پرد

عبرت هر آتشی که بزودی زبانه گرفت بسرعت یافت خاموشی

تحذیر هر که در کارها شتاب کرد بمقصود خود کامیاب نشد

فایده هر که بتعجیل ورود کند بخجالت بیرون رود

پند هر که بر شداید تحمل نماید از مکاید برهد

قطعه

اگر صعوبت کند ترا روزگار		تو ثابت قدم باش و دل استوار

چو لغزنده شد ریشهٔ آدمی	نهال وجودش نچیند ز بار

نصیحت پیرامون لجاج مگرای که منفعت آن اندک است
و مضرتش بسیار چه هر گزندی که بر تو رسد اکثر بعلت لجاج است

عرب گوید الظفر لمن احتج لا لمن لج

در آمدم که مأمون این بر آشفت	ز داغ خشم زبیده کمان کرد پشت
شنیدم که مأمون چنین گفت روزی	که آن روز هم بود داغ خطی
که راه لجاجت گرفتم به پیش	ز بیست تن تهی کردم آغوش خویش

تنبیه عجله در امور بیرون از حزم و احتیاط است چه
انکه تخم عجلت کاشت لوای ندامت افراشت

برو تخم صبر و تحمل بکار	که تا بدروی ز آن تو بار نکوی
چو فاسد شود کار تو از شتاب	دگر آب رفته نیاید بجوی

هر کار بتعجیل اگر آوری	درستی از آنکار دیگر مجوی

حکمت پادشاه بی وزیر قبضهٔ بی شمشیر است در پندنامه دیدم نوشته بود وزراء پادشاهان را چون آینه در مقابل چشم اند تا در آینه بنگرند بر حسن و قبح خود مطلع نگردند این است که ملکشاه بندها خود میکشی اگر چون خواجه نظام الملک وزیری از ملک من سپری شود کجا وزیری چون وی بدست آرم که لسانی صادق و عدلی موافق و اخلاقی فائق داشته باشد قطعه

شنیدم بهنگام نزع روان	همی خواجه گفت این کلام
بدا حال آنکو فریبش دهد	سرور سراب و غرور مدام
نیارزد مر این حسرت آخرین	بدان لذت اولین والسلام

نصیحت یکی از عمّال عرب را پرسیدند موجب زوال

سلطنت چیست گفت ظلم گفت ظلم چگونه است گفت هر گاه پادشاهان باهل خراج زیادتی نمایند از آبادی بلدان بکاهند چنانچه گرسنه هر گاه از گوشت بدن خود ببرد و بخورد تا آنکه نمیرد اگر خانهٔ دل آبادان کند دیگر اعضایش را ویران نماید

قطعه

مثل پادشاه و ظلم بخلق
هیچ دانی چگونه خواهد بود

بام خود را ز خاک خانهٔ خود
بینوائی که می کند اندود

او بکاهد بلی زمایهٔ خویش
بکانش که مایهٔ افزود

نکته همانست که عقلا گفته اند چون رعیت فرومایه گردد در خراج دولت نکث حاصل گردد و سپاهیان ضعیف شوند و دشمنان سلطان قوت یابند گویند فرعون مبالغی همه ساله صرف عمارت بلدان کردی و دریاها

ساغر پنجم

نصیحت

مال از برای دادنست نه نهادن عرب گوید اَلجَوادُ یاکُلُ مالَهُ والبخیلُ یاکُلُهُ مالُهُ جواد آنکه آنچه داشت بخورد بخیل آنکه بگذاشت و نخورد و در جای دیگر میگوید اَلبُخلُ بالموجودِ سوءُ ظنٍّ بالمعبود حکیمی بفرزند خود گوید یا بُنَیَّ عَلَیکَ بالقَصدِ بینَ الطَرفَینِ لا مَنعَ ولا اسرافَ لا بُخلَ ولا اتلاف

قطعه

ز سختی پریشانی بیندیش | که در مستمندی رد و امنیست
اگر پنهان کنی جانت بکاهد | و گر گویی کشی منت روا نیست

حکمت پریشانی دردیست که درمان پذیر نیست افشایش برسوائی کشد کتمانش آدمی را بکشد

قطعه

بی نیاز است از ابنای زمان | آنکه از چشمهٔ نومیدی خورد
تیره بخت آنکه پی حرص و امل | دست حاجت سوی نامردی برد

پند از ابنای زمان امید روزی داشتن چنین است که آب از سراب جستن و سردی از آتش خواستن است **نظم**

امید از این خلق نمی بایدداشت | بیچاره کسیکه تخم امید بکاشت
امید از آن دار که در نو بسیه | بگیر و زترا بدون روزی نگذاشت

حکمت از افلاطون حکیم پرسیدند چرا حکمت و مال در یکجای جمع نشود گفت بجهة عزت کمال در اخبار است **لو صیرت** الاقسام علی مقابل العقول لم تعش البهائم اگر تقسیم روزی در مقابل عقول بودی هرگز بهائم را روزی مقدر نبودی **قطعه**

قطعه

ای چه با مردم صاحب هنر	کیسه تهی دارند از زر و سیم
وی چه بسی ابله آسوده حال	ذلك تقدیر عزیز علیم

حکمت از حکیمی پرسیدند عظیم تر مصیبت کدام است گفت حاجت کریمی بلئیمی افتد و روا نگردد **قطعه**

عبث بسفله مبر حاجتی که هست ترا	بخاره قطره باران یقین اثر نکند
تو دست حاجت سوی کریم طبعی بر	که جز بچشم عطوفت بتو نظر نکند

نصیحت از مصاحبت کسانی بر حذر باش که چون از خیر تو مأیوس شوند با غیر تو مأنوس گردند

صحبت مردمی غنیمت دان	که بهر حال خیر تو جویند
نی کسانی که در گه شدت	بگسلند از تو غیر تو جویند

تنبیه به تنهائی خو کردن به تا با بدان بسر بردن

بکوه تنگ کردن زندگانی	مرا خوشتر ز عشرت مردم بد
اگر یک عیب در شخص تو باشد	چو بنشینی تو با بد میشود صد

نصیحت از بدان دور باش تا بسلامت نزدیک باشی چه حنظل بهم شیرینی نبخشد بیت

طمع نیکوئی ز بدگهران	طمع آب از سراب بود

موعظت هزار دوست بگیری اندک است و یکی دشمن بسیار است

هر روز جهان برای تو نیست	یک روز بود که بر تو باشد

ادب گزنده مباش که خار شمارند زبونی مکن تا دوستت دارند

بیت

اگر عقرب بطبع پاک بودی	کجا سرکوب سنگ و خاک بودی

فائده هیچ دشمنی بالاتر از حمق نیست و هیچ دوستی بهتر از عقل هر کس احتیاج بعقل دارد جز عقل که بتجربت محتاج است

مثل عقل و تجربت دانی	مثل آب در زمین باشد
روید آدم گیاه در عالم	که هم آن باشد و هم این باشد

تشخیص غافل آنست که [illegible] اسرار آید در از عنوان صحیفهٔ حال نخواند

قطعه

هر طیب خوشی ز طبله آید	همسر نشود بمشک تاتار
با باز برابری بجوید	هر مرغ که کرد تیز منقار

عبرت کودن دانش نیاموزد چه در فطرت آن

این شرف مودوعیت

حکمت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام عرض میکند
الهی محبوب ترین مخلوق نزد تو کیست خطاب میرسد عالمی که در طلب علم باشد

قطعه

بعلم زنده توان گفت آدمی را بس	نه هرکه خواب و خوری دارد او بود زنده
اگر بخواهی بجهل زندگانی بش	بجوی علم که جوینده است یابنده

نصیحت علم آنست بعمل معجون باشد نه بجدیعت و حیل مقرون

عالم بی عمل بدان ماند	که چراغی بجهلی خاموش
گر نسوزد فتیله آن شمع	چه تفاوت کند ز فضله موش

حکمت سلیمان نبی علی نبینا و آله و علیه السلام
مخیر شد تا از ملک و مال و علم یکی را انتخاب کند شنیدم علم را درخواست فرمود

و بی‌بهره‌ای از آن ملک و مال زائل شد

پادشاهی عالم ار یابی	چون ز دستت رود توانائی
ور ترا بهره ز علم بود	در نمانی برو ز نیک و بد

سعر

وانما العلم لأربابه	ولایة لیس لها عزل

موعظت. یکی از حکما گوید علم آموزید چه اگر پادشاهید
بر ملک فائق گردید و هرگاه از اواسط بزرگی یابید و چنانچه از اداین
زندگانی کنید

قطعه

ز علم است آنکه چو نان بهره یابی	امام خلق گردد روستائی
اگر آگاهی و دانش نبودی	کجا در خواب دیدی پیشوائی

سعر

حیوة المرء علمه فاغتنمه	و موت القلب جهله فاجتنبه

حکمت ملک و دین تو مانند هیچیک را بی نهایتی نیست همانا سلطان پاس آن است و حارس این

خانه را که پاسبان نبود	دزد در آن اثاث نگذارد
صاحب خانه چونکه بند در	حفظش از درب بسته بپذارد
غافل از اینکه آنکه در دست داشت	بهر قفلش کلیدها دارد

حکمت از تقرب پادشاهان اندیشیدن از لوازم حزم و تیقظ است چه هر چیز که تابش آفتاب نزدیکتر است حیلت سوختن آن بیشتر

قطعه

مشو ایمن ز حال پادشاهان	که شاهان همچو بحر پر خروشند
اگر یکدم بجای خود نشینند	محال است آنکه دیگر دم بجوشند

حکمت شنیدم کسری را معلمی بود که زجرت
بیقیاس بروی نمودی چون ملک پدر او مسلم شد معلم را بخواست
تا تلافی آن تجافی کند معلم گفت در رعایت تأدیبی نه بعداوت از آنکه
اگر طعم ظلم نمی چشیدی انتقام ظالم نمی کشیدی

کجا مظلوم می جستی از آفات	اگر ظالم ندیدی مکافات

حکمت گویند انوشیروان ابرار را بعطوفت و اشرار را
بغضب و عوام را بغضب و عطوفت مجازات میدادی تا نه از ظهور
غضب چندان مشقت یابند که از جاده اطاعت بدر روند و نه از بروز
عطوفت بحدی غفلت جویند که گردن ننهند اوامر را

قطعه

تو در مملکت نیز شاهانه بین	کدامند ابرار و اشرار کیست

به نیکوی بکش در نیکوی	که زاینیان جهانی تواند زیست
مجازات اشرار قید است و بند	جزا این لایق مردم آزار نیست

حکمت سایه پادشاهان چون سایه خدا مملکت
پرور است و معدلت گستر حیف است که مقربان درگاه خیراندیش نباشند
و عدالت کیش

قطعه

نیست انصاف چشم بر بندی	گر به بینی کسی گرفتار است
چشم ما و تو گر بود در خواب	چشم یزدان همیشه بیدار است

حکمت موسی علی نبینا و آله و علیه السلام عرض میکند
پروردگارا چهارصد سال بر فرعون مهلت دادی با آنکه تمامت
تکذیب رسل وانکار آیات تو کردی خطاب میرسد یا موسی انه کان حسن
الخلق و سهل الحجاب و من بعلت این صفت بر وی مدارا و شفقت پسندیدم

حکمت

شدت حجاب حاکمان تشنیع مملکت و اهلاک رعیت فراهم کند چه طاغیان دست از آستین بر آرند و متظلمان پای در آستان شوان گذارند

بعدل کوشش بهر مملکت که یابی زود	که جور ریشهٔ بیچارگان براندازد
بکفر کافر گر مسلمی تواند زیست	بجور جابر هر کافری نسازد

بیت

اگر تو طالب نامی بعادت اسلاف	مکن دریغ ز درماندگان ملک انصاف

حکمت

از حکیمی پرسیدند که سودد و بزرگواری کدام طایفه را مسلم است گفت آنرا که ده خصلت بود وآن عقل و علم و صیانت و صدق و حلم و سخا و امانت و صبر و تواضع و عفاف است پرسیدند آنانکه سود دنیا بند گفت هرکه بخل نماید ظلم کند حسد ورزد چه

این صفت قاطع مودتست و بزرگواری بمودت صورت نبندد

نصیحت هر چند مقتدر گردی حرمت اهل تمیز نگاه داری و جانب ایشان مرعی داری تا مسئول مردمان در پرده خمول نماند و مأمول این و آن بذروه قبول نپیوندد

سنگ دل گو مباش در گیتی	رحم بر کس کند و یا نکند
آن طبیبی که رحم در او نیست	درد بیچارگان دوا نکند

حکمت تیره بخت آنکه بنده شهوت و مطیع هوس نفسانی است و در پی وساوس شیطانی میرود

گرانجانی مکن ای دل مبادا	که روزی بار دل بر خلق باشی
نیرزد این دنی دنیا که هر روز	بکار خلق خالق و دلق باشی

ادب هر زمان که بشادی برسی قدر آن نیکو دار

حصر نمودی و جسرها بستی و سدها محکم نمودی و توسعه در بلدان و آبادانی در مملکت فراهم کردی و مکرر سعی کردی که طول بقا و دوام عزت و نعمت من در این سیرت باشد ظریفی گوید بنده که خدا را نشناسد و امیدوار بلقای او نباشد و خوف از عذاب ندارد و ایمان بروز حساب نیارد پس آنانکه موقن حساب و مقر صواب و عقاب باشند چون ازین سیرت پسندیده بری باشند

قطعه

بلندی اگر خواهی از کردکار	با انصاف و عدل و مروت گرای
وگر طالب پستی و ذلتی	برو دست بر ظلم و طغیان گشای

عربیه

فلم ار مثل العدل للمرء رافعا　　ولم ار مثل الجور للمرء واضعا

حکمت عاقل آنست که سبیل رشد از ضلالت و طریق سعادت را از شقاوت

رمز

ممیز باشد

انکه نیک از بد و بد را از نیک	ندهد فرق مخوان انسانش
نیک را از بد اگر فرق دهد	امتیازی بود از حیوانش

ترجمه در احوال مؤلف

ولادتم در سنه ۱۲۸۰ یکهزار و دویست و هشتاد هجری موطن اصلی خود و آبا
اسلافم نواحی تفرش از قهستان قم ایزد تبارک و تعالی چون بر پدر و مادرم
من و برادرم را عنایت فرمود مرا بر اسم پدر مادرم میرزا ابراهیم لشکر
نویس باشی و برادرم را بر اسم پدر پدرم میرزا رضا قلی موسوم نمودند برادرم
در سن بیست و هشت سالگی از دار فنا بدار بقا تحویل کرد افسوس که
ناکام برفت و بر مراد دل نایل نشد

در دهر کسی کام دل خویش نیافت	گر خواست بیابد اجلش راه نداد

هر گل که لطیف بود و پاکیزه گرفت		هر خار که تیز بود و سر سخت نهاد

عربیه

اَلا یا نَفسُ لا تَثنیهِ حَتّی		اُفارِقَ عَیشَتی وَ اَزُورَ رَمسی

من بنده از بدایت شباب و اوایل جوانی تا کنون که سی و چهار سال و اند میگذرد
شدائد روزگار دیده‌ام و مکاید لیل و نهار کشیده‌ام بشواهق رفته‌ام
و از مضایق بیرون آمده‌ام سفر بسیار کرده‌ام و مشقات بسیار
برده‌ام آثار متبحران و اشعار متقدمان را بقدر مقدور فرا گرفته‌ام
و چندین کتاب در ضبط احوال شعرا و امرا معاصرین بسبکی بدیع و
اسلوبی تازه بپایان آورده‌ام کتابی چون انجمن ناصری مشتمل بر مختصری
از تواریخ قاجاریه و محتوی بر نشر محامد و بث مدایح غفران پناه شاهنشاه
شهید روح الله روحه و شاهزادگان عظام و وزرا فخام بطبع رسانیده‌ام

دایکذ

و اینک آن کتاب در اطراف آفاق منتشر است و ما دام العمر از تفحص رسایل و تجسس مسایل بیرون نشدم

عربیه

و ما بقیت من اللذات الا	محادثة الرجال ذوی العقول

چه نوبتی چند در سلک دبیران رسایل باشاره جناب مستطاب اجل اکرم مجد الملک میرزا تقی خان وزیر وظایف و اوقاف که یکی از وزراء بی نظیر است و بمحاسن اوصاف و مکارم اخلاق خود و نیاکان عظیم الشأنش کما استغنی الشباب من الخضاب مستغنی از توصیف و تمجید است مستخدم بودم چون آن وزیر کار آگاه از آداب و ثمرات آن بهره تمام داشت و خاطری دراک و فضلی مالاکلام

بیت

قصر مجد و شرف بدو است رفیع	چشم فضل و هنر بدو است قریر

از اثر تربیتش بهره‌های نیک حاصل کردم و فواید بسیار بردم سالی چند بمأموریت مملکت عربستان در ایام ایالت جناب نظام السلطنه حسینقلیخان بافتخار یافته و در آن سامان بترقیم ارقام و تنمیق احکام مشغول چون قدر مشتاقم چنانکه باید مجهول ماند و در خور خدمتم نعمتی منظور نداشتند ناچار رو بعتبات عالیات گذاشته بشرف تلثیم آن اعتاب عرش قباب مشرف و در معاودت بدار الخلافه صانها الله عن الآفه در سفارت سنیه انگلیس مقیم طهران رتبه استخدام جستم سال اول بسمت منشی سیمی و سال دوم و سیم بسمت منشی دویمی برقرار شدم

رفتم همه باب علم بستم	بال ادب و هنر شکستم

خاطر ز رضای خویش جستم | کشتم من کردند و سبب دستم

بر هر حکمی مراست اقدام

بالجمله در آن سفارت رتبتی فایق یافتم و مرتبتی لایق فلک غدار زبونی کرد روزگارم دگرگون شد چند تن از نوباوگانم را به تیر اجل در ربود إِذا جاءَ القَضاءُ ضاقَ الفَضاءُ هر چند تن بقضا دادم و گردن برضای الهی نهادم با آنکه خوانده بودم

شعر

الدَّهرُ لا یَبقیٰ علیٰ حالَةٍ | لا بُدَّ أن یُقبِلَ أو یُدبِرَ
فَإن تَلَقّاکَ بِمَکرُوهِهِ | فاصبِر فَإنَّ الدَّهرَ لا یَصبِرُ

دیدم توسن پریشانی سرکشی دارد دل تاب بیداد ندارد عاقبت عنان صبر از کفم بگسیخت رنج و محن از هر سویم در آویخت زمام اختیارم

ربوده

ربوده و ابواب اضطرارم گشوده داشت قصد سفر کردم و از

حضر قطع نظر نمودم

کو مردی نیست کش بوطن در گرفته انس	آن مرده است کش بلحد برده جای

بمشاورت خواص یاران از شغل عمل خود استعفا جسته زو بدار الأمان

قم نهادم روزی چند از اقامتم نگذشته بود جبراً بدار الخلافه

مراجعت کردم دو سال درنگذشت که از راه مازندران و بحر خزر سفر

بحر و بر پیش گرفتم و از خطوط ترکستان و ماوراء النهر باستمداد

کشتیهای آتشی و راه آهن بحدود بخارا و سمرقند ره سپر شدم

در معاودت از آن سفر بشرف تلثیم آستان ملک پاسبان حضرت

ثامن الائمه علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة والثنا

هفتمین قبله هشتمین مولی	آنکه جد امام منتظر است

مقدم

مقدم زایرین او نازم	که غبارش شفای محتضر است

عربیّه

سلام کریح المسک فیض ختامه	سلام کفیض المزن فاض سحابه
سلام کروض الخلد رقّ نسیمه	سلام کعقد الدرّ راق نظامه

تشرّف جستم و از فوایح روایح آن عتبهٔ بلند اساس و سدّهٔ گردون گرامی دل و جانی تازه کرده با مسرّتی بی اندازه چندی در آن روضهٔ علیا روزگار میگذرانیدم چه در آن ایّام زمام ایالت و حکمرانی خطّهٔ خراسان بعهدهٔ کفایت جناب مستطاب اجلّ اکرم افخم آصف الدّوله دام اقباله مطلق بود بجهة سابقهٔ اختصاصی که خود و اسلافم با آن نیاکان پاک و دودمان تابناک داشتیم ابواب پرورش و استعطاف بر رویم بگشود و بخدمت ایشان و سمت معاونت دیوانخانه آن مملکت مشغول و بعنایات بلا نهایات مشمولم فرمود و بالجمله بعد از دو سال

اقامت در ملازمت و منادمت آن دستور مفخم بدار الخلافه طهران معاودت
نمودم و تا مدت دو سال که زمام حکمرانی دار الخلافه و توابع بکف کفایتش
مطلق بود نیز در سایه عواطف و مراحم آن قدوه اکارم مرفه الحال و
آسوده چند سال روزگار میگذراندم با آنکه هیچ مرادی از من بنده
دریغ و مضایقت نمیفرمودی برحسب استدعاهای خود اجازت مسافرت
حاصل کرده مصلحت خود در آن دانستم که چندی دامن توکل اعتصام
بازیده و بحبل المتین تسلیم تمسک ورزم منطوقه الدَّهرُ ذو غِیَرٍ اَحوالُهُ دُوَلٌ
نُوَبٌ عُسرٌ و یُسرٌ و اِحلاءٌ و اَمرارُ راکاربسته از دار الخلافه
اغتراب جویم این بود که توفیقم رفیق و اختر بختم رهنمون گردیده مسافت
خطه آذربایجان و خدمت مهام آشنا مانم پیش آمد شد در غره شهر محرم ۱۳۱۹
از خط گیلان بدین صوب عطف عنان نموده در غره شهر ربیع الاول وارد

دار السلطنه تبریز گردیدم و اینک دو سال و هشت ماه است که در این اطراف بتنمیق ارقام و ترقیم احکام پیشکاری مشغول و در ایام فراغت بمطالعهٔ کتب و مرور بر سیر خود را دمساز داشته بشکر نعمای الهی بجای آرم و لوازم اداء سپاس را بتقدیم میرسانم

چون این نوبت دومین است که کتاب ملستان بحلیهٔ انطباع آراسته تاریخ شروع بتصنیف آن که نظماً انشاد داشته ضمناً در خاتمت کتاب نگاشته گردید

در سال هزار و سیصد و ده	هنگام طراوت گلستان
کاستبرق پوش بود صحرا	بوقلمون رنگ بود بستان
با خاطر خوش بیاد یاران	یک جرعه زدیم از ملستان

کتابخانه آستان قدس رضوی
دوره کتاب

تمام شد کتاب مستطاب گلستان بعون الله الملک
المنّان در غرّه شهر مبارک رمضان سنه
هزار و سیصد و بیست و یک هجری در مطبعه استاد
ماهر آقا مشهدی آسید آقا تجلیل طبع در آمد
با خط حقیر احمد بصیرت